چون مرتبه تمام او وحدت است و او را حقیقت محمدی
بگویند و حقیقت تعین نور او است و متغایر است [illegible]
میان تعین و حقیقت حق هم فهم کرده که تعین نور مر تعین
و تجلی دوم در مرتبه محجوبان فهم کن چنانچه سیاهی دوات که
بصورت حرف ظاهر است عین موقوف بود و آن وحدت
را دو شان ظاهر است یکی تمام احدیت که ذات با آن اعتبار
از همه اعتبار اسقاط منزه و مجرد است و دوم را نام واحدیت
که ذات با آن اعتبار به همه صفات الهی و اعتبار است
کمالی متصف است حقیقت صفات الهی دو قسم اند یکی
موقوف است بظهور مخلوق در خارج چنانچه خالق و رازق
و دیگر موقوف نه چنانچه سمیع بصیر علیم و غیر آن از اسمات

ملاحظه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا بی حد مر حضرت ذوالجلالی را که آثار قدرت او در عالم آفاق و انفس از آفتاب

جهانتاب بر چشم اهل بصیرت تابانست که قوله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم

حتی یتبین لهم انه الحق و اظهار صنع او در ظاهر و باطن عالم ملک و ملکوت روشن و عیانست

که قوله تعالی و فی الارض آیات للموقنین و فی انفسکم افلا تبصرون بلکه از اوج گنبد خضرای

فلک تا حضیض غبرای خاک همه آیات و دلایل هستی اوست که قوله تعالی ان فی خلق السموات

و هیچ ذره از ذرات عالم از فیض جود و کرم او خالی نیست که قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

و ذرات جبال و قطرات بحار همه در تسبیح و تهلیل او یند که قوله تعالی و ان من شیء الا یسبح بحمده

ولکن

وازین مقرر معلوم گردید که عقل کلی خادم عقل نظری است وازین حیثیت او مخالف نیست

بدانکه اول چیزی که از حق سبحانه و تعالی پدید آمد عقل بود که ... و اول

ما خلق الله العقل و عقل را سه معرفت است معرفت اول معرفت خود دوم معرفت حق جل اسمه

سیوم معرفت احتیاج او بحق تعالی و از معرفت حق ... بود عقل معرفت ... عقلی پیدا شد

... معرفت ... و از معرفت احتیاج او بحق جسمی پیدا شد و از معرفت خود عقلی دیگر پیدا

... معرفت ... و از معرفت خود هم نظر به عقلی ... نفسی و دیگر ... به

... نفس ... جسم پدید آمد و آن جسم فلک است و آن نفس نفوس افلاک است

و آن عقل عقول افلاک است پس هر فلکی را جسمی و نفسی و عقلی باشد اما فلک اول را عرش خوانند

و فلک اطلس و فلک الافلاک و جسم کل نیز گویند و فلک دوم را فلک البروج و فلک کرسی و فلک ثوابت

نیز خوانند و فلک دیگر را که در زیر اوست فلک زحل و دیگر را فلک مشتری و در تحت او فلک مریخ و تحت

فلک آفتاب و تحت او فلک زهره و تحت او فلک عطارد و در تحت او فلک قمر خوانند و عقل فلک قمر را عقل فعال

خوانند و نفس روح را واهب الصور گویند و از امتزاج ایشان یعنی عناصر اربعه پیدا شده تعبیر آنها بفرمان

خدای تعالی کواکب و عناصر را در هم سرشته و از امتزاج اینها موالید ثلثه که آنها پیدا شد یعنی معادن و نباتات

و حیوان و بعد از آن انسان پیدا شد و از هر چیزی که در عالم پیدا شود همه از تاثیر کواکب و کواکب

بندگان حضرت الهی اند که در روز و شب مسخر امر او میباشند و بفرمان او کار میکنند که حقیقت آن ملک خواه جبرئیل

گو خواه وحی گو خواه روح الامین گو خواه روح الاعظم گو خواه روح قدس گو خواه روح القدس گو خواه حقیقت انسانی

گفته اند قوله تعالی و الشمس و القمر و النجوم مسخرات بامره و ترتیب عناصر چنانست که اول کره

آتش است و در جوف او کره هواست و دلیل آنست که آتش را میل بطرف مرکز خود است چنانکه در شبها

و غیره مشاهده میکنیم که چون نفطهای آتشبازی میکنند آن جسمها که آتش در وی می‌افگنند جانب بالا

هوا میرود و مکان هوا بالای آبست بدان دلیل که اگر مشکی را پر باد کنی و در زیر آب بری و در زیر

قرار نگیرد و میل مرکز خویش نماید و مکان آب بالای خاکست بدان دلیل که هر چند سنگ و کلوخ بالای

آب نهی قرار نگیرد تا بمرکز رود از عقل کل تا بکره خاک مجموع طریق مبدا است و از خاک تا انسان

وهو

یعنی معادن و نبات و حیوان طرح معادست یعنی نور الهی و فیض نامتناهی از عالم ارواح

به جسم و نفوس و ارواح عقول و نفوس بر افلاک و از افلاک بر ارض فایض گردد و این را مبدا گویند بعد از آن

بصعود رجوع نموده در معادن و نبات تکوین و در حیوان پیدا شد و از آن با انسان کامل

و از انسان کامل بحضرت الهی متصل گردد و بحضور حق بمال نور ادراک شود و مقامات مذکوره گذشته از یک مقام

بمحلی رجوع شود که ... انسان را چون یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة

مرضیة ... اسلام گشته ... شده ... تدریج و مرور ...

صورت آتشی باشد بصورت هوا می‌شود و هوا نیز بتدریج آب گردد و آب نیز بتدریج بصورت خاک می‌گردد

و خاک نیز بتدریج از صورت خود تبدیل نموده آتش گردد و هم بطریق باقی عنصر از صورتی بصورتی انتقال

می‌کنند و بصورت اصلی خود رجوع می‌شوند و این تبدیل صورت عنصری را که کون و فساد گویند انتهی بدانکه

طبیعت آتش گرم و خشک است و طبیعت باد گرم و تر است و آب سرد و تر و خاک سرد و خشک است

پس آتش با هوا در گرمی شریک است و باد با آب در تری شریک است و آب با خاک در سردی شریک است

و خاک با آتش در خشکی شریک است پس چون خشکی آتش به تری هوا مبدل گردد آتش

گرم و تر شود و هوا گردد و چون هوا بسردی آب مبدل شود هوا آب گردد و چون تری آب بخشکی خاک

بدل گردد آب خاک شود و چون سردی خاک بگرمی آتش مبدل گردد خاک آتش گردد و این استحالت

بدو نیت از طرف آتش باشد یعنی آتش هوا شود و هوا آب و آب خاک و خاک آتش و این طریقه را مبداء

گویند و شاید که برعکس استحاله پذیرد چنانکه خشکی خاک بتری آب مبدل شود خاک آب گردد و سردی

آب بگرمی هوا تبدیل یابد آب هوا شود و تری هوا بخشکی آتش تبدیل شود هوا آتش گردد و چون گرمی

آتش بسردی خاک مبدل گردد آتش خاک شود و این طریقه را معاد گویند اکنون همه استحاله عناصر دلائل بگوییم

تا طالبان اسرار حق شناسی صنائع قدرت او روشن و آسان گردد اکنون دلیل اول آنکه آتش هوا

میشود آنست که حجاب چراغها و شمعها که افروخته میشوند همه میل بطرف بالا میکنند و میل آتش در طبع بالا است

و چون آتش بطرف بالا میرود هوا میگردد و اگر آتش هوا نشدی بایستی که از شمع و چراغ خطی بودی روشن

متصل تا بکره آتش رسیدی بحجت آنکه چون آتش با هوا در گرمی شریک است و در خشکی تری با زحم جدا و خشکی

این مشعلها به نسبت با تری هوا اندک است و در حال خشکی ایشان به تری بدل میشود و آن
آتش هوا میگردد و این نیز در عقل واضح است اما بیان آنکه هوا آب میشود آن است که در فصل بهار و خریف
بر جمیع نباتات همه تر شده و بسیار که از آن شبنم خوانند و آن هوائی بود که سحرگاه سرد شده باشد
و آب شود و حجت آنکه هوا با آب در تری نزدیک است و در گرمی و سردی از یکدیگر ممتاز شوند و بیان آنکه آب خاک میشود
آن است که چون باران ببارد و آن قطرات جمله خاک شوند بیا آنکه مشاهده میشود که قطرات که بر زمین پیدا شده
خاک میگردد اما چون نقد شعاع آتش شوند بهم متصل شود جزو نبات شود و دیگر آنکه خاک آتش میشود آن است که
نباتات مرکب از اجزاء عناصر اند و جرم خاک ایشان بیشتر باشد و آتش چون در هیزم افتد مثلا
اگر چندین هیزم بوده باشد چون بسوزد اندک خاکستر ماند و از اجزاء هیزم بعضی دخان بیرون رود و بعضی
آتش شده مستحیل بهوا میشود و دیگر در بعضی شهرها است که هیزم آن قوم سنگ است و این معنی در کلام مجید آمده
فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة و از این معنی دلیل استحالت عناصر روشن شد هر چند
[illegible] هیزم و ... و سنگها باشند
صنایع و بدایع الهی در ایشان نامتناهی است اما درین کتاب همین کافیست [illegible]

و واجب الوجود و ممکن الوجود بدانکه هرچه عدم او ضروری بود آنرا ممتنع الوجود خوانند و هرچه وجود او
ضروری بود آنرا واجب الوجود خوانند بدانکه هرچه که وجود و عدم او هیچکدام ضروری نباشد آنرا
ممکن الوجود خوانند و بدانکه هرچه موجود است از دو حال خالی نیست یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود
بجهت آنکه آن موجود در وجود بغیر خود محتاج است یا نیست اگر محتاج بغیر نیست آن واجب الوجود است
چون حق سبحانه و تعالی و آنکه بغیر خود محتاج است آنرا ممکن الوجود خوانند چون انسان و غیره و از این تقریر
اثبات واجب الوجود ظاهر شد بدانکه ممکنات را وجود از غیری باشد بر اینکه آن غیر منتهی شود
به واجب بدان وجه که تا واجب الوجود نباشد ممکن الوجود را نیز وجود نباشد تا اول محتاج الیه
نباشد نتوان گفت که فلان محتاج است بفلان پس واجب الوجود ثابت شد و ممکن الوجود اگر
در بقای وجود بغیر خود محتاج است آنرا عرض نامند و آنکه محتاج نباشد آنرا جوهر خوانند و دیگر باید دانست
که بقای وجود غیر وجود است بجهت آنکه دو کس را می بینیم که هر دو در وجود شریک اند یکی صد سال میماند
و یکی ده سال و حال آنکه در حین حیات وجود بر دو صادق است اما یکی ده سال ماند و یکی پنجاه پس معین

دلیل معلوم شد که بقاء وجود غیر وجوب است پس ممکنات یا وجود عرضی بود یا جوهری

و جوهر بر پنج قسم اند زیرا که اگر آن جوهر محل دیگر باشد آن محل را هیولی خوانند و آن حال را صورت و اگر

مرکب باشد از حال و محل آنرا جسم خوانند و اگر از این اقسام ثلثه نباشد آنرا جوهر مفارق گویند

و اگر جوهر مفارق در اجسام متصرف باشد تصرف تدبیر آنرا نفس خوانند و اگر نه آنرا عقل و اگر آن

عقل میان ذات حق تعالی واسطه نباشد آنرا عقل اول خوانند و اگر در طریق او عقول باشند آنرا عقل متوسط

گویند و نفس اگر در اجسام بسیط تصرف کند آنرا نفس فلکی گویند و جسم یا بسیط باشد یا مرکب بسیط

آن باشد که از عناصر اربعه مرکب نباشد و الا از عناصر اربعه مرکب آنرا جسم مرکب خوانند

و جسم بسیط یا علوی باشد یا سفلی علوی چون افلاک و سفلی چون عناصر و علوی یا منیر باشد

یا غیر منیر منیر چون کواکب و غیر منیر چون افلاک و نفس اگر در اجسام مرکب متصرف باشد

و آن جسم را نشو و نما نباشد آنرا معادن گویند چون زر و نقره و لعل و فیروزه و غیره و اگر نشو و

نما باشد و حس و حرکت نباشد آنرا نبات خوانند چون درختان و گیاهان و اگر با حس و حرکت باشند

چون خشک شود سخت بسیار گردد و دیگر در میان نباتات و حیوان متوسط نیز هست و آن

درخت خرما است که بعضی خواص حیوانی است مثل آنکه همچنین که در حیوان مذکر و مؤنث است

در خرما نیز هست و همچنانکه مذکر نباشد مؤنث بار نگیرد و تا شکوفه نر را تا از درخت نر

بر او نیفشانند بار نگیرد و همچنانکه حیوانات را سر ببرند بمیرد درخت خرما را نیز اگر سر ببرند خشک شود

نیز متوسط میان حیوان و انسان بسیار است اما آنچه ظاهر است میمون است که بعضی

آدمی بوده‌اند و بعضی بوزینه که به اعتقاد او هر دو مسخ ماندند و این متوسطان از برای آن است که ترتیب

از مرتبه اسفل به مرتبه اعلی خود در آیند تا واسطه قلیل به نهایت مرتبه خود برسند که عبارت از

مرتبه انسانیت که جمیع موجودات اما مقصود اصلی اوست و این بامر حقتعالی است که از

حرکت کواکب افلاک سبعه نامیه در رحم سرشته شدند تا معادن و نبات و حیوان پیدا شدند

و این معانی در جای دیگر شرح بیان خواهم کرد ... مراد آنکه آدم را بجهت

آن آفرید تا حضرت او را بشناسند و پرستش نمایند که قوله تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون

یعنی نیافریدیم پریان و آدمیان را مگر برای آنکه مرا بشناسند و پرستش نمایند و در حدیث

قدسی چنین واقع شده که حضرت داود نبی علیه السلام از حضرت عزت سوال کرد که لماذا

خلقت الخلق خطاب آمد که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق و معنی

این حدیث را حضرت شیخ فریدالدین عطار در نظم آورده شعر ز رب العزت اندر خواست داود

چه حکمت بود کامد خلق موجود جواب آمد که تا آن گنج پنهان که آن مائیم بشناسند زان شه

تو از بهر شناسایان گنجی بگلشن سر فرو بردی بکنجی و ازین تقریر روشن شد که حق تعالی

آدم را بجهة معرفت خود آفریده است و هر آینه باید که ایشان را استعداد آن داده باشد

چرا که مردم را بی استعداد ذاتی شناخت حق حاصل نیست و حق را بواسطه آثار قدرت

و انوار صنعت که در آفاق و انفس آفریده است توان شناخت و آدمی را میسر نیست که

در صعود یا او بعروق جبال امکی اسرار سفلی را مشاهده نماید یا بر افلاک رود و حقایق و دقایق

اسرار فلکی را دریابند و در نفس عالم علوی یعنی عالم ملکوت و ارواح روند و عقول و نفوس را

معلوم گشتند و بر تجلی صفات و افعال آثاری و فعلی حق تبارک و تعالی مطلع شوند و چون

تو در ابداع و اختراع موجودات ازین شناسند پس حق تعالی از غایت عنایت چون در عالم ملک

و ملکوت آفریده بود از باطن و ظاهر در وجود انسان جهان طرازی بیافرید بر صفتی که خود بر آن

صفت موصوف بود و او نیز بدان صفت موصوف گردانید و موجودات عالم را همچنانکه مسخر

بهر وجه مسخر انسان گردانید تا مردم از ترکیب اعضا و ترکیب اجزاء وجود خود بر حقیقت عالم

علوی و سفلی مطلع گردند و از دانستن و شناختن صفات نفس خود تو جلال و جمال او را بشناسند

و بدانند و اعتبار گیرند از دانش روح ایشان بدن ایشان را همچون فرمان بردار حق تعالی است

عالم را و از معنی از برای طالبان بیان کنیم و محققی همین معنی چنین فرموده ای انما نسخه الهی که توئی

و ای آینه جمال شاهی که توئی بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی و حضرت رسالت

چنین فرموده که خلق الله تعالی آدم علی صفته و صورته [illegible] و از آنکه تن مردم را

از عالم خاک است و خاک بواسطه ادوار افلاک و شعاع کواکب و امتزاج و اعتدال طبایع صورت خاکی را

رها کنند و بصورت نباتی برآید بعد از آن آن نبات غذای حیوان گردد و آنگاه حیوان غذای انسان

گردد و نیست باید که آن نبات خود غذای انسان میشود فی الجمله آن غذا را اول قوت جاذبه

جذب کنند و ماسکه نگاه دارد و هاضمه هضم نماید و ممیزه کثیف را از لطیف جدا کند و دافعه کثیف را

از لطیف برآورده دفع کنند و این حالات در معده باشد آنگاه آنچه لطیف باشد از معده نقل کند

بجگر نیز قوت جاذبه بود در جگر همین قوتها همین افعال مذکوره اند آنگاه هرچه کثیف بود به سه قسم

شود یک قسم بزهره رود و صفرا گردد و قسم دیگر به سپرز رود و سودا گردد و قسم دیگر بمثانه رود و بول گردد

و در عروق همین قوی یکبار دیگر همان عمل کنند و کثیف را از لطیف جدا کنند و آنچه کثیف بود

بمسامها بیرون رود چون آنچه چرک گوش و فضله بینی و ناخنها و موی سر و اندام و چیزی چرب

بعرق و چرک ملالی در حمام بیرون رود و اگر این فضلات مذکوره در بدن بماند چندین علتها

و دانها و امراض بسیار در وجود پیدا شود و آنچه لطیف بود بر جزوی بعضوی رود که لایق آن باشد

آنگاه قوت مصوره هر جزو را رنگ همان عضو دهد که موافق او باشد و در حالت تصویر

نیز در گرمای تو تمام انبوه گرفت و آن کلها آمیخته شود و دیگر باره نشیب و از لطیف جدا کنند

و آنچه لطیف باشد قوت مولده او را بر اعضا جذب کند تا قوی شود و آنگاه فی ابروفت بدن

چه هم شکل شد و نطفه جمع گردد و آنرا نطفه گویند و روز همچنان نطفه باشد بعد از آن صورت علقگی را

یابد یعنی صورت علقگی در آید و مدتی هم علقه باشد یعنی خون بسته و بعد از آن مضغه گردد

یعنی چون گوشت خائیده و روز چند هم چنان باشد و آنگاه در وی عروق و عظام و پوست

و گوشت و سائر اعضاء ظاهری و باطنی ظاهر گردد و بعد چندی بار نگی روح حیوانی متصرف شود

و غذای وی خون بود و آن خون از راه ناف او بدو رسد و ناف او بناف مادر پیوسته

باشد و ماه اول که نطفه در رحم افتد در تربیت زحل باشد و ماه دویم در تربیت مشتری و ماه سوم

در تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت شمس و ماه پنجم در تربیت زهره و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه

هفتم در تربیت قمر و شاید که در هفت ماهگی متولد شود و عمر یابد و بزرگ شود و اگر در هفت ماهگی بیرون

نیاید بار ماه هشتم در تربیت زحل باشد اگر متولد شود البته بقا نیابد بجهت آنکه طبع زحل سرد و خشک است

و طبیعت مرگ دارد و نحس اکبر است و اگر در نهم ماه متولد شود که نوبت مشتری است نیز بقا پذیرد

و از هفت شکی یکی از ترتیب قمر است بقا یابد چرا که مشتری سعد اکبر است و گرم و تر است و طبیعت روح دارد

و ازین طریق که بیان کرده شد حق تعالی در کلام مجید خبر میدهد که لقد خلقنا الانسان من

سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا

العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر

فتبارک الله احسن الخالقین. اکنون ازین تقریر معلوم شد که اصل بدن از خاک است

و خاک نبات باشد و نبات غذا و غذا غذای حیوان یا انسان و از انسان نطفه و از نطفه علقه

و علقه مضغه و مضغه عروق و عظام پیدا شد و بعد ازان متولد شد اما معلوم نیست که آن

متولد بقا یابد یا نیابد غرض که بدانی که از چندین هزار خاک اندکی نبات شود و از چندین هزار

نبات قابل حیوان شد و از چندین هزار حیوان یکی قابل خوراک انسان شود و از چندین هزار غذا

اندکی منی گردد و از چندین هزار قطره منی یکی به رحم نقل کند و از چندین هزار نطفه یکی صورت بندد

جیفه مبدا او بوده بعد از آن بحکم کل شیء یرجع الی اصله طریق معاد او بیان کنیم بدانکه معاد آدمی
عبور کردن است بمقام اصلی خود و مثالش آنکه منازل معاد او را خواهد که قطع کند بدین طریق میشود که پیش از
پیری خود در اکتهال و پیش از کهل جوان و پیش از جوانی طفل بوده و پیش از طفلی در رحم مادر جنین بوده و پیش
از آن مضغه و پیش از مضغه علقه و پیش از علقه نطفه و پیش از آن غذا و پیش از آن اجزاء عناصر
و پیش از آن جسم مطلق و پیش از آن طبیعت مطلق بوده است و چون سالک بدین مقام رسید
و بپایان اجسام و از ارواح تمامی قطع کند حجب ظلمانی را رفع نموده و هفتاد هزار حجاب که
حضرت پیغمبر فرموده اند که میان بنده و حق است از نور و ظلمت این درجات و مراتب
مذکور است و آنچه مفهوم شد که روح غیر بدن است بجهت آنکه جمله منازل بدن را پیموده و طی یکدیگر بفکر
و عقل این راه را برفت و به تحقیق آنکس فرق و تمیز میشود از اشیاء کرد آنکس غیر آن جزو اما آنچه
موافق ترتیب آنست که چون مردم بخواب رود نه چشم از دیدن و نه گوش از شنیدن خبر دارد
و نه فعلی که در حال بیداری از وی آید از همه معزول است اما روح او در مشاهده دیگر است و ادراک

ادراک

روح مشقت میکند و اگر لذتی بدو رسد مثل صورت زیبا یا آوازی خوش و اگر در آن
حال از خواب بیدار شود متاسف شود و گاه باشد که المی بدو رسد چون بیدار گردد و شکر گوید باشد
که آن شکل پیش از این بیدار شده بود غرض که هر چه از عالم رنج و راحت بدو رسد از هیچ خبر دارست
و گاه باشد که فراموش کند پس معلوم شد که روح غیر جسم است چه اکثر این ادراک مذکور
روح میکند چیزی که باشد که اگر المی بدو رسیده در حالت بیداری خبر باقی بود و در راحت
نیز بدین طریق و دیگر آنکه جسم در جایی است و روح در جایی و محال است که یک چیز در دو جای در یک زمان
باشد و دلیل دیگر آنست که جسم مادر بچه با الکل عزیز بود و حال آنکه در طول و عرض و عمق
بزرگ شده و وقتی که پیر شود هم باز غیر آنست با آنکه گاهی فربه است و گاهی لاغر و از این قسم
دلایل بسیار است و روح همانست که در طفلیت بود و سبب تغیر کردن روح و تغیر بدن
آنست که روح از عالم علوی است و جسم از عالم سفلی و عالم علوی قابل کون و فساد نیست
و عالم سفلی محل کون و فساد است اما مجازا نه بحقیقت زیرا که جسم از عناصر اربعه مخلوق است

و ارکان اجسام به نسبت با عالم ارواح و طبیعت جزو اند و جزو دائم بکل راجعست اگرچه

حقیقة کل نیز بجزو مایل و راجعست اما جذبه کل بیشتر است که اول کل است و آخر جزو

بدان دلیل که چون آدم پیر میشود بکل راجع میشود اما دلیل آنکه کل بجزو راجعست این است که

دائما فیض فضل الهی نامتناهی از حضرت ملکوت الهی بعالم ملک نازل است که حسب کمال و مرتبه

تو مستعد نظر شو کمال قابل فیض که منقطع نشود فیض هرگز از فیاض تنزل الملائکة والروح

و دیگر بدانکه حضرت الله تعالی جمله ملائکه را فرمود که سجده آدم کردند بواسطه آن امر عبادت بود و جهت بشریت

که او مسجود واقع شد یعنی از آنجا که کل مایل شد بجزو و جزو نیز راجع باشد بکل و دیگر بدانکه مردم چون گرسنه

سجده آدم و قرب شد

میشوند و چون چیزی تناول کردند بدل ما یتحلل حاصل شد آن ضعف برطرف میشود و یقین شد که

جسم از غذا مرکب است بجهت آنکه غذا یا نباتیست یا حیوانیست و هر دو مرکب از عناصر اند بتحقیق

بهر رسیده

آن اجزا که در طفلی بود همه تحلیل رفته و این اجزا که در سی سالگی یا دم غیر آنهاست

و بدل ما یتحلل از غذا بهم میرسد و مثل این چنان باشد که شخصی در وقتی معین خرگاهی بسازد و چوبهای او

صلی الله علیه وسلم فرموده که السعید من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه و محققان

نیز همین بیان فرموده اند که یعنی موافق این آیت است حق تعالی فرموده است من کان فی هذه اعمی

فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا یعنی هر که درینجا نابینا باشد در آنجا نیز نابینا خواهد شد و مراد ازین بینائی

ظاهر نیست بالاتفاق جمیع علما بجهت آنکه شاید که کسی از چشم ظاهر کور باشد اما مومن و عارف باشد

و حق تعالی او را در آن عالم روشن چشم کند پس معلوم شد که غرض نابینائی چشم باطن است یعنی هر که

درین عالم او را معرفت الهی حاصل نشود و یقین است که در آن عالم نیز کور خواهد شد و بوده است نعوذ بالله منها و آنکه حضرت

صادق علیه السلام فرموده است که کما تعیشون تموتون و تحشرون و عارفی گفته: هر که اینجا شناخت

او نشد بار ماند تا ابد بیگانه؛ و درین معنی در گلشن راز گفته است: صفاتش را ببین امروز اینجا

که فردا ذاتش توانی دید فردا؛ محقق دیگر فرموده است: هر که را کحل محبت چشم جان روشن نساخت؛ روز محشر

همچنان خواهد کور انگیختن؛ و یقین که نابینائی مادر زاد را معالجه محالست پس العزیز سعادت

همه دولتی و بینائی هر دو حیاتی هنوز که در شکم مادر بکم عبارت از این عالم است حاصل میتوان کرد

دنیا در

و در زمین چشمهاست تلخ و تیز و شور و شیرین و در تن چشمه تلخ گوش است و چشمه شور
چشم است و چشمه ناخوش تیز بینی است و چشمه شیرین دهان است و در این حکمتهاست
چشمه گوش از آن تلخ است که در حالت خواب حشرات گزنده و غیر گزنده نروند و چشمه چشم
از آن شور است که روشنائی چشم از پیه است و پیه بی نمک تباه میشود و چشمه چشم را بواسطه
این شور آفریده اند تا چشم پیوسته تازه و روشن باشد و چشمه دهان بواسطه آن شیرین است
که هست قوت ذائقه در لذت باشد و اگر چیزی بعد از شیرینی بدو رسد ادراک آن تواند کرد
و چشمه بینی از آن ناخوش تا قوت شامه ادراک بویهای خوش و ناخوش نماید و در این مقام
در تحقیق حواس ظاهر این قدر کافیست اگرچه چیزی حکمت الهی در هر کدام مندرج است که اگر شرح آن
بگویم رساله بطول انجامد اما تشابه تن آدم با افلاک آنست که او را از فلک دوازده برج
چون حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت
هست تن آدم دوازده راه است از ظاهر و باطن که آن دو چشم و دو گوش و دو منخر بینی و دو پستان

و ناف

و در تن دوازده ماه است که مذکور شد و سال نیز بر چهار فصل منقسم است تن نیز منقسم است

همچنانکه فصل بهار که سرد و تر است که بر طبع بلغم است و تابستان گرم و خشک است بر طبع صفرا است

و باد خیز گرم و تر است بر طبع خون است و زمستان که سرد و خشک است بر طبع سوداست و نیز تن منحصر است

بر هفت روز که قیام و حساب ماه و سال بادست تن نیز منحصر است بر هفت عضو رئیسه که

قیام تن بدو است و همچنانکه سال را سیصد و شصت روز است و در تن نیز سیصد و شصت

رگ است تمامت بیت یا شهرها که عبارت الملکان باشد آنست که همچنانکه در هر جا پادشاه

بعد از آن وزیر و وکیل و بعد از آن شحنه و خراج خواه و سپاهی و رسولان و جاسوسان و آنچه

پادشاهان را بکار آید و رعیت و صناع و غیره اکنون بدانکه تن مردم مثال شهر است و روح پادشاه

و عقل وزیر و مزاج وکیل و قوت ماسکه خزینه و قوت مولده فرزندان و قوت شهوت خراج خواه و قوت

غضب شحنه و اعضاء رئیسه چون بارگاه و بارو مقربان و ندیمان و غیره و قوت هاضمه چون طباخ

و قوت جاذبه چون تاجران که آنچه مردم شهر را بکار آید از بیرون ستانند و قوت ممیزه چون

حکما و علما و قوت شهوانی چون حضر بیان ورزیدگیران و صناعت که مردم شهر از ایشان آراسته

و در نشو و نما بر نسبت باشند و قوت مصوره چون فقها و پیشه وران و قوت دافعه چون کناسان

که شهر را پاکیزه دارند عرض کنم تو هر موضع بر و باطن هم اهل صناعت اند که هر کدام بشغلی مشغول اند

خداوند و تجار و غیره و حواس باطن چون جاسوسان و رسولان اند که از هر جا خبر با روح می رسانند

و در این مختصر بر معرفت بعضی و مختلف و قوای انسانیه تفصیل نیست چون مثبت است

تن بعالم اکبر هم معلوم گردید بدانکه روح را صفات بسیار است که مقتضی آن شود که تن را صفات

موصوف است همچنانکه حق تعالی علیم و دانا و بینا و مرید و شنوا و گویا و قادر و حکیم است روح نیز

بدین صفات موصوف است اما روح محتاج بآلت است و حق تعالی از این صفت محتاج آلت نیست

و همچنین اما اراده مردم نباشد باید گویند و دست نگیرد و پای نرود و عقل نداند قیاس کن تا همچنین

تا اراده الله سبحانه نباشد افلاک حرکت نکنند و کواکب نتابند و عناصر ترکیب نشوند و موالید

موجود نگردند و بر تمیز معنی مثالی بیان کنم بدانکه فرمان راندن روح در بدن مثل فرمان راندن حق تعالی

در عالم ما خواهیم که چیزی نویسیم اول اراده از روح بدل رسد تا دل رگها و عصبها را در حرکت
آرد و انگاه در کف انگشتها را حرکت دهد انگاه آنچه اراده باشد نوشته شود از عربی و فارسی و غیره
همچنانکه خاطر خواهد و همچنین حق تعالی چون اراده فرماید که چیزی در عالم بوجود آرد و این اراده
بر عرش افتد تا عرش ملائک را خبر سازد و ملائکه افلاک را در گردش آرند و کواکب عناصر را
در هم آمیزند و آنچه خواهد از قوه بفعل آورد از معادن و نباتات یا حیوانات و حضرت رسالت پناه صلعم
ازین معنی خبر داده که تخلقوا باخلاق الله و اتصفوا بصفات الله پس اراده روح در دل مثال اراده حق است
بر عرش و دل بجای عرش است و رگها و پیها بجای ملائکه و انگشتان افلاک و قلم بجای
کواکب و مداد عناصر و موجودات بجای خطوط و نقوش و معانی چون عارف بدین مقام رسد
همه را بجای خود نیک دیده و نیک شنید بجهت آنکه آفریدگار همه حق است و اگر خطی یا صورتی یا نقشی را
بد گوئی و بد بینی چنانست که کاتب گفته و دیده باشی و ازینجا گفته اند بچشم علت هر چه معیوب است
درست و راست نگر تا همه هنر یابی باب ششم در [illegible] و باید دانست که مجموع عالم بعضی ظاهر اند

و بعضی

بهشت نسبت و نه آیات ملک و ملکوت هشت که بیان کرده شد و چون گفته بودیم که آدم نسخهٔ
عالم است اما این آیات مذکور ده‌گانه ظاهر و باطن مردم روشن‌تر از این بیان کنیم اکنون که آیات ظاهر
مردم پنج حس ظاهر است که عبارت از گوش و چشم و بینی و دهان و دست این پنج با [illegible] اعضا عضو است
چهار دیگر را بیان کنیم بدانکه اصل اعداد چهار الوف است که مجموع نه باشد اما نه آیت باطن مردم قوت شنوایی
و بینایی و گویایی و ادراک حس و فکر و خیال و حفظ و وهم است و چهار مرتبه اعداد در باطن است آحاد
فکر است و باطن اعداد عشرات حفظ است و باطن اعداد مآت قوت ناطقه است و باطن
اعداد الوف قوت کاتبه است اهمیت نه آیات ظاهر و نه باطن و آنکه هژده هزار عالم مشهور است
این هجده عالم است که بیان کرده شد اکنون بدانکه ظاهر عالم را آفاق بزرگ گویند و باطن آدم را انفس کوچک
بعد از آن آیات آفاق بزرگ را با آفاق کوچک مطابق کنیم تا هر دو یکی شوند آنگاه معلوم کنی که آدم
بحقیقت عالم بزرگ است اما بصورت کوچک و عالم آدم کوچک است اما بصورت بزرگ زانکه ما از عالم کثرت
بعالم وحدت آمده‌ایم بموجب آیهٔ کریمه که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم محقق این معنی را

از

فایده در بیان معیت حق با خلق مقرر باد ان و دوستان با و دیگر

فایده دستی را بسیار ابوحنیفه بیان میکنم که مسایل علم شیخ الاسلام

شیخ مظفر قدس سره زنده و محقق بود نه مبطل در حجره دل خویش این راز

مستور دارد و دل خود را بلوث زندقه آلوده نگرداند العیاذ بالله

قوله تعالی و هو معکم اینما کنتم ظاهر معنی چنین است که خدای تعالی با

شما است هر جا که باشید و بودن چیزی را با چیزی معیت خوانند

این بودن با مجاز است یا بحقیقت علمای ظاهر را مذهب اینست

که این بودن بمجاز است نه بحقیقت و گویند خداوند با همه ذرات عالم

نه بذات بلکه بعلم و بر همه ذرات قادرست و مذهب جماعه متکلمان همچنین

و اصولیان بمعنی ظاهر قناعت نکنند حقیقت چیزی را طلب کنند و مذهب

ایشان اینست که معیت حق با جمیع ذرات حقیقت است

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین
الطیبین الطاهرین اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا و خادم فقرا عزیز بن محمد النسفی
که جماعت درویشان کثرهم الله ازین بیچاره درخواست کردند که می باید که در معرفت عالم
کبیر و عالم صغیر و در معرفت مبدا و معاد رساله جمع کنید و بیان کنید که مبدا هر یک چه چیز است یا مبدا
جمله یکیست و معاد هر یک چه چیز است یا معاد جمله یکیست و بیان کنید که نزول چیست و عروج چیست
[illegible] اول نزول است و آنگاه عروج یا اول عروج است و آنگاه نزول و دیگر درخواست
کردند [illegible] که هر چه [illegible] که نقل کنید بی میل و ترجیح باشد ترجیح سخن هیچ کس مکنید و آن

چنانکه بعضی گفته اند یاری بوده رعایت ایشان را اجابت کردم و آنچنانکه ایشان گفته بودند کردم
و آن مجموعه را رساله مبدأ و معاد نام نهادم چون بعضی گفتند مطول است و سخنان بغایت
روشن است و خواص و عام را از آن نصیب است می باید که چنان باشد که جز خواص را از آن نصیب
نباشد این درخواست دیگر اجابت کردم و رساله مبدأ و معاد را مختصر کردم و این مختصر را زبدة الحقایق
نام کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر
و بالاجابة جدیر و بنا این رساله هم بر ده باب نهادم و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب
فهرست ابواب باب اول در معرفت عالم کبیر و این باب مشتمل است بر سه اصل اصل اول
در سخن اهل شریعت اصل دوم در سخن اهل حکمت اصل سوم در سخن اهل وحدت باب دوم در معرفت
عالم صغیر و این باب مشتمل است بر سه اصل اصل اول در بیان انسان و مراتب انسان اصل دوم
در بیان آنکه انسان عالم صغیر است و نمودار عالم کبیر است اصل سوم در بیان آنکه سلوک چیست و
نیت سالک در سلوک چیست باب اول در معرفت عالم کبیر بدان اعزک الله فی الدارین که
عالم اسم جواهر و اعراض است مجموع جواهر و اعراض را عالم گویند و هر نوعی از انواع جواهر و اعراض را
عالم گویند و عالم در قسمت اول بر دو قسم است غیب و شهادت و این دو عالم را که غیب و شهادت است
باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند عالم خلق و عالم امر و عالم ملک و عالم ملکوت
و عالم اجسام و عالم ارواح و عالم محسوس و عالم معقول و عالم غیب و عالم شهادت و عالم نورانی

و عالم عقلانی و امثال این گفته اند و مراد از این جمله معنی و عاقبت فصل چون معنی عالم را
دانستی اکنون بدان که انبیا انسان را عالم صغیر میگویند و تمام عالم را انسان کبیر و عالم کبیر
میخوانند ای درویش تو عالم صغیری و تمام عالم عالم کبیر است تو نسخه و نمودار هر دو عالمی هر چه در
عالم صغیر است در عالم کبیر است و هر چه در عالم کبیر است در عالم صغیر هم هست ای درویش خدا را بدان
و ظاهر و باطن خدا را بشناس تا اول و آخر عالم کبیر را بدانی و ظاهر و باطن عالم کبیر را بشناسی و
جز این طریق دیگر نیست ای درویش هر که میخواهد که چیزها را چنانکه چیزهاست بداند باید که
خدا را چنانکه هست بداند فصل بدانکه اول عالم کبیر یک جوهر است چنانکه اول عالم صغیر یک جوهر است
و آن جوهر که اول عالم کبیر است تخم عالم کبیر است چنانکه آن جوهر که اول عالم صغیر است تخم عالم صغیر است
هر چیز که درین هر دو عالم پیدا آمده است یقین میدان که آن چیز در تخم ایشان بوده باشد
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدان که جوهر اول عالم صغیر نطفه است و هر چه در عالم صغیر
موجود شد در نطفه وی موجود بوده است و محال است که هر چه در نطفه عالم صغیر موجود نبوده باشد در عالم
صغیر موجود شود چون جوهر اول عالم صغیر دانستی اکنون بدانکه در جوهر اول عالم کبیر خلاف کرده اند
اگر تقریر هر یک کنند و با انصاف در هر یک نظر کنی یقین خلاف برخیزد و بعضی میگویند که جوهر
[illegible] عالم کبیر است روح اول است و هر چیز که در عالم بوده و هست و خواهد بود در وجود آن جوهر
اول موجود بوده است و این طایفه اهل شریعت اند و بعضی میگویند که جوهر اول که تخم عالم کبیر است

موجود

عقل اول است و هر چیز که در عالم بود و هست و باشد همه در آن عقل اول موجود بود و بودند و این طایفه
اهل حکمت اند و بعضی میگویند که جوهر اول که [illegible] هیولی اول است و هر چیز که در عالم بود و هست
و خواهد بود همه در هیولی اول موجود بود و بودند و این طایفه اهل وحدت اند و تا عالم بود و هست این سه
طایفه بوده اند و تا عالم باشد این سه طایفه در عالم خواهند بود و سخن این سه طایفه در سه اصل شرح
خواهیم کرد اصل اول در سخن اهل شریعت و در بیان عالم کبیر و در بیان آنکه خدای تعالی و تقدس عالم
را بچه طریق پیدا آورده بدانکه اهل شریعت دو موجود میگویند یکی موجود قدیم و یکی موجود حادث موجود
قدیم اول ندارد و موجود حادث اول دارد و این سخن ظاهر است و در وی خلافی نیست از جهت آنکه
موجود از دو حال خالی نباشد یا اورا اول باشد یا نباشد اگر اورا اول نباشد آن موجود قدیم است و اگر
اورا اول باشد آن موجود حادث است چون هر دو موجود را دانستی اکنون بدان که موجود قدیم را
خدای میگویند و موجود حادث را عالم می خوانند و خدای غیر عالم است و عالم غیر خدا است خدا صانع
عالم و عالم مصنوع خدا است و صانع عالم موصوف بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا بنزدیک
اهل شریعت موجد مختار است در آن وقت که خواست که عالم را موجود گرداند و باز در آن وقت که خواهد که
عالم را معدوم گرداند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدان که اهل شریعت میگویند اول چیزی
که صانع عالم تعالی و تقدس بیافرید جوهری بود که نام او روح اول است چون خداوند تعالی خواست
که عالم ملک و ملکوت بیافریند بآن جوهر نظر کرد آن جوهر بگداخت و بجوش آمد آنچه زبده بود و خلاصه

آن جوهر بود و به مثابه زبده برمثال زبدۀ قند و آنچه دُردی و ثقل کدورت آن بود بر او ده و رُب بنسبت برمثال زبدۀ

قند خداوند تعالی از آن زبده مراتب عالم ارواح بیافرید و از آن دُردی مراتب عالم اجسام پیدا آورد و

عالم ارواح را سیزده قسم گردانید چنانکه اجسام از اول چهارده قسم می شوند و دلیل بر آنکه مراتب عالم

ارواح سیزده است اینست که مراتب عالم اجسام سیزده است و فلک هر آن باطن است و ملک نام و

ملکوتیت اسم جبروتیش گفته اند آری زیرین ملک برمثال ملکوتیت و اساس ملکوت برمثال جبروت است

تا از ملک استدلال کنند بملکوت و از ملکوت استدلال کنند بجبروت فصل در بیان روح گویند مراتب

ارواح بدانکه روح جوهر بسیط است و متکون و متحرک حیات و در مرتبۀ نبات بالطبع و در مرتبۀ حیوان بالا

ختیار و در مرتبۀ انسان بالعقل و اگر این عبارات را فهم نکنی بعبارت دیگر بگویم بدانکه روح جوهر لطیف است

و قابل تجزی و تقسیم نیست و از عالم امر است بل خود امر است و جسم جوهر کثیف است و قابل تجزی

و تقسیم است و از عالم خلقت است بل خود خلقت چون معنی روح را دانستی اکنون مراتب ارواح را

بدان چون خداوند تعالی و تقدس خواست که عالم ارواح را بیافریند آن زبدۀ نورانی را که

زبده بود لخت لخت بجوش آمد از زبده و خلاصۀ آن زبده روح خاتم انبیا بیافرید و از زبده

خلاصۀ آن باقی ارواح اولوالعزم بیافرید و از زبده و خلاصۀ آن باقی ارواح رسل بیافرید

و از زبده و خلاصۀ آن باقی ارواح انبیا بیافرید و از زبده و خلاصۀ آن باقی ارواح اولیا

بیافرید و از زبده و خلاصۀ آن باقی ارواح اهل معرفت بیافرید و از زبده و خلاصۀ آن باقی ارواح

[illegible] و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح [illegible]

بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح آدمیان بیافرید و از زبده و خلاصه آن [illegible]

بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح حیوانات بیافرید و آنچه باقی ماند ملائکه بیافرید

[illegible] که بیافرید عالم ملکوت تمام شد تفصیل و بیان مراتب اجسام بدانکه خداوند تعالی که

عالم اجسام بیافرید بآن دو روی ظلمانی نظر کرد آن دو روی بگداخت و بجوش آمد از زبده و خلاصه آن

عرش بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی کرسی بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان هفتم

بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان ششم بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان پنجم

بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان چهارم بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان سوم

بیافرید و از زبده و خلاصه باقی آن آسمان دوم بیافرید و از زبده و خلاصه آن آسمان اول بیا

فرید و از زبده و خلاصه آن باقی عنصر آتش بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی عنصر هوا بیافرید

و از زبده و خلاصه آن باقی عنصر آب بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی عنصر خاک بیافرید و

عالم ملک تمام شد مفردات ملک و ملکوت بیست و هشت آمدند چهارده ملک و چهارده ملکوت

و مرکب سه آمد جسم جماد و جسم نبات و جسم حیوان همچنین حروف تهجی بیست و هشت آمدند و کلمه سه آمد ای

درویش درین هیچ سخن نیست که مفردات ملک و ملکوت بیست و هشتند سخن درین است که اول عالم ارواح

است آنگاه عالم اجسام یا اول عالم اجسام است آنگاه عالم ارواح یا هر دو معا مصاحبت و دیگر

مدرگذشتن ممکن نیست و اگر در راه ماندن ممکن نبودی انزال کتب و ارسال رسل بی فایده بودی

چون عالم ارواح و عالم اجسام بیافریدند آنگاه معادن و نبات و حیوان که موالید اند پیدا آورد
و در آخر همه آدم را بیافریدند و قصه آدم و حوا مشهور است و این بیان جای این سخن نیست آنگاه
فرزندان آدم پیدا آمدند و آن ذریه بتدریج بکمال خود می رسند و هر یکی تا باول مقام خود عروج
میکنند تا دایره هر یکی تمام می شود یعنی کمال هر یکی آن نیست که سعی کنند و جهد نمایند تا بآن مقام
خود رسند و در راه نمانند و حاصل آنکه این چهارده مرتبه خلقی اند نه کسبی و در خلق خدای
تعالی تبدیل نیست دین حنیف و دین قیم اینست و فطرة الله که جمله آدمیان را بر آن فطرة
آفریده است اینست و این مرتبه ارواح است اگر چنانکه این مراتب کسبی بودی که ممکن بودی که هر
هر یکی از مقام اول خود در گذشتندی و بمقام بالاتر رفتندی ولی هر یک بمقام خود هر یک
بمقام اول رسیدی و در جمله مقامات همچنین میدان اما این جمله کسبی نیستند عطایی اند هر یکی را
چنانچه آفریدند در راه ماندن ممکن است از مقام اول گذشتن ممکن نیست ای درویش همچنین
که مراتب ارواح را دانستی هر یکی را چنانکه آفریدند از مقام معلوم خود در نمی توانند گذشت
ارواح چون باین عالم آیند گفته آمد که ایشان همچنین خواهند بود هر یک را معلوم باشد که
از آن در نتوان گذشت یعنی هر روحی که باین عالم آید او را مدتی پیدا و مقدار معلوم است که
چند روز در قالب باشد و چند نفس زند و چند خورد و چند خسپد و چند گوید و چند آموزد و چند ورزد

و در جمله کارها چنین میدان امکان ندارد که برگ درختی بجنبد و چیزی کسی بدل بگذراند الا بعلم و
ارادت حق ای درویش برین سخن شبهات بسیار می آید اگر اهل شریعت بزبان نمی گویند که
آدمی در کارها مجبور باشد چون بنزدیک ایشان هرچه هست بعلم و ارادت حق هست و امکان
ندارد که برخلاف علم و ارادت حق چیزی پیدا آید پس جمله آدمیان در اقوال و افعال مجبور
باشند و این سخن بنابر آنست که معلوم تابع علم است یا علم تابع معلوم بنزدیک اهل شریعت
معلوم تابع علم است پس هر چیزی که باشد او را امتداد معلوم بود که از آن نتوانند گذشت آنچه که
خدای در ازل دانسته است آنچنان باشد و نزدیک اهل حکمت علم تابع معلوم است پس
اقوال و افعال آدمی را مقداری معلوم نباشد التحصیل مال مثلا آدمی تعلق دارد هرچند سعی بیش
کند علم و مال بیشتر حاصل شود و نیکی و بدی کردن و اندک و بسیار خوردن باختیار و تعلق
دارد هرچند سعی بیش کند بیش یابد و در جمله کارها همچنین میدان سخن دراز شد و از مقصود
دور افتادیم فصل بدانکه روح هر که در مقام ایمان مفارقت کند بازگشت او باسمان
اول خواهد بود و روح هر که در مقام عبادت مفارقت کند بازگشت او باسمان دویم خواهد
بود و در جمله مقامات همچنین میدان هر که در هر مقامی که مفارقت کند بازگشت ایشان باهل
آن مقام باشد و حقیقی عظیم باشد که کسی بمقام اول خود نتوانند رسید حال این نه مرتبه چنین
خواهد بود که گفته شد اما اگر درین قالب بمقام ایمان نرسد بازگشت او باسمان نخواهد بود

از هر کدام مرتبه که باشد ای درویش هر که بمقام نرسید تصدیق انبیا و تقلید نکرد و اگر چه صورت آدم دا

رد صفت بهیمیت دارد و میان ندارد از حساب بهایم است بلکه از بهایم فروتر و بهایم را بعالم راه

نیست از جهت آنکه عالم علوی همه معنی و روحانیت با کافران جای آن نیست که آن جا بی علم و تقوی

بعالم علوی نتواند رسید ای درویش اول چه حرام است اگر آدم گوی هم روا باشد از جهت

آنکه این ارواح همه در صلب آدم بودند و همه از وی بیرون آوردند و فرمودند که الست بربکم هر که گفت بلی

علوی باشد و هر که نگفت که بلی سفلی باشد و هر که گفت که بلی و تقصیر کرد و بمقام ایمان نرسید سفلی ماند

و آنکه گفت که بلی امکان ندارد که بمقام رسد و چون جوهر اول را آدم گفتند اگر آن دو روی

را که از وی جدا شد حوا گوییم هم راست باشد این آدم و حوا در بهشت بودند تا آنگاه که بدرخت

نزدیک شدند چون بآن درخت نزدیک شدند از بهشت بیرون آمدند پس بهشت را مراتب باشد و در

خت را هم مراتب باشد بهشت فانی بود و بهشت باقی بود و نزدیک بشریعت عالم کبیر را باین نوع

پیدا آمده و نزول و عروج باین طریق بود که گفته شد اهل تصوف بغیر از این نزول و عروج عروج

و نزول دیگر میگویند فصل ای درویش چون نزول و عروج دانستی اکنون بدان که انبیا

و اولیا را پیش از موت طبیعی عروج دیگر هست از جهت آنکه ایشان پیش از موت طبیعی می میرند

و آنچه دیگران بعد از موت طبیعی خواهند دید ایشان پیش از موت طبیعی می بینند و احوال بعد

از مرگ ایشان را معاینه می شود و از مرتبه علم الیقین بمرتبه عین الیقین میرسند از جهت آنکه

حجاب که میان جسم است چون روح از جسم بیرون آمد هیچ حجاب او نمی شود و عروج انبیا

و نوبت شاید که بروح باشد یا بجسم و شاید که بروح و جسم باشد و عروج اولیا یک نوبت به

بروح یا جسم چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدان که غرض ما درین موضع بیان انبیا

نیست و غرض ما بیان عروج انبیا نیست از جهت آنکه معراج انبیا معروف و مشهور است و غرض ما درین

موضع ترغیب و تنبیه سالکان است تا در ریاضات و مجاهدات کاهلی نکنند و از راه باز نمانند تا باشد که

باین سعادت مشرف شوند و باین دولت برسند و بعد از ریاضات بسیار خدای کدام سعادت بهتر ازین

باشد که احوال بعد از مرگ سالک را معاینه شود و مقامی که بازگشت او بآن خواهد بود دیده شد ای

ای درویش این کار عظیم است که احوال بعد از مرگ به سالک معاینه شود و مردم ازین غافل اند

اگر نه می بایست که شب و روز در سعی و کوشش بودندی تا احوال بعد از مرگ بر ایشان مکشوف

گشتی و مقامی که بازگشت ایشان بآن خواهد بود بر ایشان معاینه شدی و سالکان سه چیز را

بغایت اعتبار کنند و جای آنست که اعتبار کنند اول سلوک دوم جذبه سوم عروج هر که این

سه چیز دارد شیخ و پیشواست هر که این سه چیز ندارد پیشوائی را نشاید سلوک عبارت از کوشش

است و جذبه عبارت از کشش است و عروج عبارت از بخشش است تا سخن دراز نشود و از

مقصود باز نمانیم [illegible] ای درویش [illegible] اهل تصوف عروج عبارت از اینست که روح سالک

[illegible] از بدن سالک بیرون آید و احوالی که بعد از مرگ خواهد بود مکشوف شد

چنانچه اندر سخن فصل دوزخ و بهشت دوزخ را اشاره کنند احوال بهشتیان و دوزخیان
مطالعه کنند و تا مرتبه علم الیقین بمرتبه عین الیقین رسد و هر چه دانسته بود به بیند و روح بعضی تا باسمان
اول برود و روح بعضی تا باسمان دویم برود و بعضی تا بعرش تمکن است و روح خاتم انبیا تا بعرش
تمکن است از بعثت هر یک تا مقام اول خود عروج میتوانند کرد اما از مقام اول خود در نمیتوانند
و هر یک تا بدانجا که بروند آنچه بینند چون انقلاب آید جواب او باشد و روح بعضی یک روز را
سماها بپیمانند کرد و اسمانها طی کنند آنگاه انقلاب آید روح بعضی دو روز باز عروج بعضی تا
[illegible] بماند تا بدو و روز دیت و در ممکن است و شیخ ما فرموده که روح من سیزده روز بماند
آنگاه انقلاب آمده و در این سیزده روز همچون مرده افتاده بود و هیچ حرکت نکرد و روح خاتم
آمده قالب [illegible] خبر نداشت که چند روز افتاده بود و دیگران که حاضر بودند گفتند که سیزده روز است
تا قالب تو چنین افتاده است و عزیزی دیگر میفرمود که روح من ده روز بماند آنگاه انقلاب آمده
هرچه در این ده روز دیده بود جمله یاد او بود و گفته شد که روح هر یک تا بمقام خود عروج توانند کرد
دیگر گفته شد که روح خاتم انبیا تا بعرش عروج توانند کرد طایفه هم از اهل تصوف هم گویند که روح
خاتمین تا بعرش عروج توانند کرد یعنی خاتم اولیا و خاتم انبیا
می [illegible] چنانچه از جمله مراتب زیادتی میگویند و ما بحث در کتاب کشف الحقایق بشرح تقریر
داده ایم و سر نبوت و سر ولایت را آنجا بیان کرده ایم اگر خواهند از آنجا طلب کنند این طایفه [illegible]

کرده است باطن نبوت ولایت است باطن ولایت است و این سخن از آن ملفوظ معلوم می شود

پس چون نبوت و ولایت آید روز قیامت شود اجزای قالب هر یکی را جمع کنند قالب تمام کنند

و روح هر قالبی را باز در قالب در آرند و از گور بیرون آورند و آسمانها و زمین را بدل

تبدیل کنند و جزا و سزا در روز قیامت حاضر گردانند و حساب هر یکی بکنند و جزا در دوزخ و

آورند و اهل ایمان و اهل تقوی را از دوزخ بیرون آورند بهشت رسانند تا جاویدان در بهشت باشند

و اهل کفر و ظلم در دوزخ بگذارند تا جاویدان در دوزخ باشند و اهل معصیت را بقدر معصیت عذاب

کنند تا آخر از دوزخ بیرون آورند و بهشت رسانند تا جاویدان در بهشت باشند این سخن این طایفه

که خود را اهل شریعت نام کرده اند و دیگران ایشان را ظاهری نام نهاده اند اصل دوم در بیان سخن اهل حکمت در بیان

عالم کبیر و در بیان آنکه عالم کبیر به چه طریق پیدا آمد بدانکه اهل حکمت هم وجود را موجود میگویند یکی موجود قدیم

و یکی موجود حادث موجود قدیم را واجب الوجود لذاته میگویند و موجود حادث را ممکن الوجود

لذاته میخوانند و موجود از دو حال بیرون نباشد یا اورا وجود از خود باشد یا اورا وجود از غیر بود

اگر اورا وجود از خود بود او را واجب الوجود لذاته گویند اگر اورا وجود از غیر است آن ممکن الوجود

لذاته است و واجب الوجود ذات خدا تعالی است و ممکن الوجود لذاته عالم است که واجب الوجود

لذات موصوف است بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و این واجب الوجود لذاته نزد

یک اهل حکمت موجب بالذات است عالم از ذات او صادر شده چنانکه شعاع آفتاب از قرص آفتاب

و چنانکه وجود معلول از وجود علت است پس تا قرص آفتاب باشد شعاع آفتاب هم باشد و تا وجود
علت بود معلول هم بود و چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل حکمت میگویند که اول چیزی
که از باری تعالی و تقدس صادر شد جوهری بود نام آن جوهر عقل اول است و عقل جوهری بسیط است
یعنی جوهری است که قابل تجزی و تقسیم نیست و این اصلی است نزدیک اهل حکمت که لا یصدر
من الواحد الا الواحد پس باری تعالی و تقدس که واحد حقیقی است از واحد حقیقی صادر شد و آن عقل اول است
و در عقل اول که واحد حقیقی است باضافات و اعتبارات کثرت پیدا آمد یعنی نظر بذات و نظر
بعلت عقل و نظر بواسطه که میان علت و معلول است باید نظر در عقل بهر اعتباری از عقل
اول چیزی صادر شد عقلی و نفسی و فلکی صادر شد تا بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس و نه فلک
پیدا آمد آنگاه در زیر فلک عنصر آتش و طبیعت آتش پیدا آمد باز عنصر هوا و طبیعت هوا پیدا
آمد باز عنصر آب و طبیعت آب پیدا آمد باز عنصر خاک و طبیعت خاک پیدا آمد تا آباء و امهات تمام
شدند آنگاه از این آباء و امهات موالید سه گانه پیدا آمدند و میگویند معادن و نبات و حیوان و در آخر
همه انسان پیدا آمد و چون انسان پیدا آمد و بکمال رسید معلوم شد که اول عقل بوده است و هر چیز
که در آخر پیدا آید در اول بوده باشد و دایره تمام شد که دایره باول خود رسید و دایره تمام شد پس
عقل هم مبدا است و هم معاد و بنسبت آمدن مبدا است و بنسبت بازگشتن معاد و معاد جای را
گویند که شخص از آنجا بوده باشد و باز بهمان جای باز گردد و بنسبت آمدن لیلة القدر است

ایمن گردانیدند و چون همین جوهر را دیدند که سبب رزق عالمیان بود نامش میکائیل کردند و چون همین
جوهر را دیدند که سبب حیات عالمیان بود نامش اسرافیل کردند و چون همین جوهر را دیدند که قابض چیزها
را در وقت قبض معانی میکرد نامش عزرائیل کردند و چون همین جوهر را دیدند که جای جمله دوست و
خوابیده جمله روحی موجود بود نامش لوح محفوظ کردند و اگر همین جوهر را بیت المقدس و بیت العتیق
و بیت الله و مسجد اقصی و آدم و کعب مقرب و عرش عظیم گفته اند روا باشد تا سخن دراز نشود و ان
مقصود آن است تا بدانی که عقول و نفوس عالم علوی جمله شریف و لطیف اند و جمله عالم و طاهر اند و از اینها هر کدام که بالا
تر است به عقل اول نزدیکتر است شریفتر و لطیفتر است و عالم و طاهر تر و پیشتر است و افلاک
همچنین میدان هر کدام که بالاتر است به فلک الافلاک نزدیکتر است شریفتر و لطیفتر است و در نزول
هر کدام مرتبه که به مبدا نزدیکتر باشد شریفتر و لطیفتر بوده در عروج هر کدام مرتبه که از مبدا دورتر بود
شریفتر و لطیفتر باشد از جهت آنکه در نزول که روی به پستی دارند و در عروج صافی بر سر آید
اگر چنین گویند که در بسایط هر چند از مبدا دورتر می شود کثیف تر می شود و در مرکبات هر چند از مبدا
دورتر می شود شریفتر می گردد و تفصیل بد آنکه اهل شریعت حقیقت آدمی که مرکب جزئیات و کلیات
و عالم صغیر و انسانی پروردگار است روح انسانی میگویند و اهل حکمت حقیقت را نفس انسانی
میخوانند و این اصطلاحات چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه اهل شریعت میگویند که ارواح آدمیان
پیش از اجساد آدمیان بالفعل موجود بودند چنانکه در اصل اول گفته شد و اهل حکمت میگویند

نفوس که میان و پیش از اجساد آدمیان بالفعل موجود نیستند محالست که بالفعل موجود باشند
پیش از اجساد اما پیش از اجساد بالقوه موجود بودند و محالست که معدوم صرف موجود شود و محال
که موجود معدوم صرف شود و موجود گشتن چیزها عبارت از اینست که از قوت بفعل می‌آیند یا از
از فعل بقوت میروند مفرد مرکب میشود و مرکب با مفرد دیگر و دیگر ثابت گفته شد که هر چیز که در عالم
بوده و هست و خواهد بود موجود در عقل اول بودند و محالست که چیزی که در عقل اول موجود نبوده باشد
در عالم موجود شود پس عقول و نفوس آدمیان موجود در عقل بالقوه بودند و هر یک بوقت خود بالفعل
ظاهر میشوند غایت در پیش بعضی میگویند که مبادی عقول و نفوس عالم سفلی عاشر است که عقل فلک
قمر است و عقل فعال نام اوست و مدبر عالم سفلی و واهب الصور اوست و بعضی میگویند که عقول عالم علوی
همه مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند و از این جهت است که تفاوت بسیار است میان آدمیان و میان
نفسی که مستفاد از نفس فلک قمر باشد و هرگز برابر نباشد با نفسی که مستفاد از فلک شمس باشد
تفاوت آدمیان از این جهت است که گفته شد یعنی از مبادی و از خاصیت ازمنهٔ اربعه هم
سعادت و شقاوت و زیرکی و بلادت و درویشی و توانگری و عزت و خواری و درازی عمر و
کمی عمر و مانند این جز خاصیت ازمنهٔ اربعه است انبیاء و اولیاء و حکما جمله اتفاق کرده اند که زمان
و مکان خاصیتهای عظیم و اثرهای قوی دارند در همه چیزها قاعدهٔ این فصل
بدانکه اهل شریعت میگویند که افلاک و انجم جماد اند و جان و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر

دارند و حرکات ایشان از روی نیست و اثری که درین عالم میکنند بارادت حق میکنند بخاصیت
میکنند جاهل حکمت میگویند که اثری که درین عالم میکنند بارادت میکنند و بخاصیت هم میکنند چون این
مقدمات مفهوم کردی اکنون بدانکه عقول و نفوس و افلاک و انجم و اثرهای قوتی دارند درین عالم
بمنزله جو کارهای عالم باز بسته بدانکه ملکوت این چرخ گردان آسیا نیست که خود دانه پیدا
میکند و خود آرد میکند و خود می رویاند و خود میریزاند و خود جان میدهد و خود می ستاند و خود مال
و جاه میدهد و خود مال و جاه می ستاند سعادت و شقاوت را سبب اوست اگرچه او اما نیست کل
اوست از جهت آنکه گردش این آسیا قدر حق است چنانکه نیکات که می شنوی که جمله چیزها بقدر
حق است و معنی قدر آنست و آسیا و گردش حکم خدا دیگر است و قضای خدا دیگر و قدر خدا دیگر
است این آسمان اسمای متباین اند نه اسمای مترادف علم او که ازلیست که حکم اوست و پیدا کرد
هیچ پیدا نیست قضای اوست و گردش آنچه پیدا آورد قدر اوست که کار کن خدا نیست
درین عالم او میکند چو کار با لقدر باشد اگر درین عبارت از فهم نمیکنی بعبارت دیگر بگویم ای
درویش علم او و حکم او سبب پیدا آوردن اسباب قضای اوست و در کار آوردن اسباب قدر
اوست یعنی اسباب که درین عالمست جمله یکی بقضا اوست و افعال اسباب جمله یکی بقدر او
ترا بیقین معلوم است که امکان ندارد که چیزی درین عالم حادث شود و بقدر او پس جمله چیزها
بقضا و قدر حق باشد چون معنی قدر را دانستی اکنون بدانکه اگر کسی گوید که رد قدر حکمت است رواست

صحبت بودی از مرده [illegible] احیات کردن و شوریدن [illegible] و مکان نجات
رو نیست انتهایت علو بعضی از علما درین مسئله هم شرکت کرده اند ای درویش باید دانست که آدمی وقتی جبر آدمی
ساخته اند و اما همت و خواست آدمی هیچ اثر ندارد ای بسا عالم و صالح که ایشان را فرزند باشد
همت و رغبت دارند تا فرزند ایشان همچون ایشان شوند نشوند بلکه جاهل باشند و فاسق شوند و ای
بسا مطرب و مسخره که ایشان را فرزند باشد و همت و رغبت دارند تا فرزند ایشان همچون ایشان شود
نشود بلکه صالح باشد و عالم شود و معلوم شد که همت و خواست آدمی را هیچ اثر نیست اگر همت و
خواست آدمی را اثر بودی هیچکس در عالم درویش و عاجز نبودی چون تو اگر و قادر بوده
و نیستی اگر عمل با همت و خواست آدمی جمع شود از همت و عمل آدمی کارها آید همت و عمل
آدمی اثرها دارند اما همت بی عمل هیچ اثر ندارد ای درویش آنکه بعضی از شیوخ رزاق میگویند که
با همت خود کسی به همت رنجور کردیم یا کشتیم دروغ میگویند ای درویش انبیا و اولیا و
حکما بسیار چیزها میخواستند که نباشد و می بود و بسیار چیزها میخواستند که باشد و نبود ای درویش
دنیا جای نامرادی است در زیر هر مرادی ده نامرادی تعبیه است و دانایان بدین دانسته اند حال چنین
است هر که دانست ازین تسلیم شده اند ای درویش رضا و تسلیم درمان نیست هر که ترک کرد و از
دوزخ خلاص یافت و هر که راضی و تسلیم شد به بهشت گشت یعنی اگرچه بفکر راست و تدبیر صواب و سعی
کوشش دنیا بدست میتوان آورد و مال و جاه حاصل میتوان کرد اما کسی [illegible] دانسته اند

گرده و چه خوشنودی و چه محنت باشد یا مرض حیات و ممات عمل باشد یا عزل ... یا پادشاه گرد
معزول باشد و آب توانگر کرد و خواه درویش شوند و ای لب درویش که خواه توانگر شوند ای
لب معزول که خواه پادشاه باشند و ریاست که در تو محبت به سیاستی موجب صورت حالات
شود صورت اول هنوز تمام نشده است که صورت دیگر پیدا آید و صورت اول ناپدید کند ای درویش هرگز در
سخن تامل و گوش جان این سخن را بشنو و یقین بدانکه جز ترک رضا و تسلیم طریق دیگر نیست و
فصل ... در بیان معاد بدانکه بازگشت نفس بعد از مفارقت قالب اگر کمال حاصل کرده
باشد به عقول و نفوس عالم علوی خواهد بود و کمال نفس انسانی مناسبت است با عقول و نفوس
عالم علوی ای درویش نفوس و عقول عالم علوی جواهر علم و طهارت دارند و دایم در اکتساب علوم
و اقتباس انوار اند پس کمال آدمی هم درین است که دایم در اکتساب علوم و اقتباس انوار باشد تا علم
و طهارت حاصل کند هر که مناسبت حاصل کرد چون نفس وی مفارقت کند از قالب به عقول و نفوس عالم
علوی او را جذب کنند و معنی شفاعت اینست با هر کدام که مناسبت حاصل کرده باشد بازگشت او بدو
باشد اگر مناسبت با نفس فلک قمر حاصل کرده باشد و قبول فیض از وی تواند کرد چون از قالب
مفارقت کند بازگشت نفس او به نفس فلک قمر باشد اگر درین حال مفارقت نکند و علم و طهارت
زیادت حاصل کرد و علم و طهارت وی بجائی رسید که مناسبت با نفس فلک الافلاک حاصل
کرده و قبول فیض از وی می‌تواند کرد چون درین حال مفارقت کند بازگشت نفس او به نفس

فلک الافلاک باشد

بی‌بهره و بی نصیب انند والسوال آتش فراق بشنوا بر الا باد نبینی آتش‌ها ی [illegible] باشند و
بی بهره بهشت حجاب ناقصان نیست یعنی بنزدیک اهل حکمت یعنی عالم عناصر و طبقات
و معادن و نباتات و حیوانات و عالم کون و فساد دوزخ و درکات وی و بهشت عالم
علوی که عالم افلاک و انجم و عقول و نفوس است و عالم بقا و ثبات است و درجات بهشت بحسب
علم و پایه هر که زیادت بود درجه وی در بهشت بالاتر باشد و جهل و نادانی هر که زیادت باشد
درکه وی در دوزخ نشیب‌تر باشد و این نفوس که در زیر فلک قمر باشند بعالم علوی نتوانند پیوست
بعضی میگویند که هر یکی باز بقالب دیگر پیوندند تا وقت مفارقت کدام صفت بر ایشان غالب
باشد در صورت آن صفت حشر شوند و در آن صورت بقدر معصیت عذاب کشند و بقدر گناه
قصاص یابند از قالب بقالب میگردند تا آنگاه که کمال خود حاصل کنند آنگاه بعالم علوی پیوندند و
و بعضی میگویند که باز بقالب دیگر نتوانند پیوست از برای آنکه هر قالبی که باشد مر آن را او نفسی
بود و یک قالب با دو نفس امکان ندارد که همچنان بقالب زیر فلک قمر همیشه باشند بعضی
میگویند که بعضی ایشان با واجبند که در زیر فلک قمر مانده‌اند این بود سخن این طائفه دیگر و این طائفه
خود را اهل حکمت نام کرده‌اند و دیگران ایشان را باطنی نام نهاده‌اند [illegible]
و در سخن اهل وحدت در بیان عالم کبیر بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن
وجود خدای تعالی و تقدس است و بغیر وجود خدای تعالی وجود دیگر نیست و امکان ندارد

اهل وحدت میگویند که جوهر اول که تخم عالم است هیولی اولست فصل [illegible]
که قابل صورتست و اشکالست هیولی چهار قسم است مثل آهن و چوب چو برانده قابل چندین
صور و اشکال‌اند و این یک قسم است از اقسام هیولی و نطفه [illegible] و قابل چندین
صور و اشکال‌اند و این یک قسم دیگر است از اقسام هیولی و عناصر چو هیزم و قابل چندین صور و اشکال‌اند
و این یک قسم دیگر است از اقسام هیولی و هیولای اول جوهر بسیطست و قابل چندین صور و
اشکالست ذات عالم کون و فساد و ذات بقا و ثباتست هر چیز که در عالم موجود است
در عالم غیب عالم شهادت و جمله صور و اشکال هیولی‌اند و این هیولی اولست که عالم جبروت
و عالم جبروت مبدای ملک و ملکوتست و بر ملک ملکوت عاشق است از جهت آنکه در ملکوت
ملکوت جمال خود را می‌بیند و اسامی صفات خود را مشاهده میکند باز ملکوت بر ملک عاشق
است بهمین معنی ملک مظهر ملکوتست و ملک و ملکوت مظهر جبروتند و این هیولی اول که
عالم جبروتست بعضی از صور و اشکال چون قبول کرد من بعد هرگز رها نکرده و نخواهد کرد و
آن صور و اشکال عالم ملکوتست که عالم بقا و ثباتست و بعضی از صور و اشکال را قبول میکند
و باز رها میکند همیشه این چنین کرده و پیوسته این چنین خواهد کرد و از صور و اشکال عالم
ملکیست که عالم کون و فسادست و این یک قسم دیگر است از اقسام هیولی چون هیولی
را دانستی اکنون بدانکه اهل وحدت میگویند که هیولی اول ذات [illegible] و عالم [illegible] عالم

و همه روز عیب بت‌پرستان می‌کنند و نمی‌دانند که خود بت می‌تراشند و خود بت می‌پرستند و
می‌پرستند و نمی‌دانند که ایشان همه عمر بوده‌اند و بت‌پرست خواهند بود و بت‌پرست بالا بتکده
جهت آنکه خدای درویش هر چیز را که معین کرده‌اند چون ستاره و ماه و آفتاب و جبرئیل و
و مانند این مقید و محدود شد و خدای مقید دیگر باشد و خدای مطلق دیگر و چه باشد ذات دیگر که
نیست که هر چیز بی‌واسطه او است ارباب دیگر باشند و رب الارباب دیگر هر که بوجه خدای رسید و بذات خدای
نرسید بت‌پرست شد و همه روز با خلق عالم به جنگ و همه روز در اعتراض و انکار است و هر که از وجه بگذشت
و بذات خدای رسید از بت‌پرستی خلاص یافت و یکبار با خلق عالم صلح کرد و از اعتراض و انکار
خلاص شد و این علامت نیکبخت و آنکه بوجه رسید اگرچه خدای می‌پرستد اما مشرک است و آنکه بذات
رسید هم خدای می‌پرستد اما موحد است ای درویش جمله اتفاق کرده‌اند که هر که خدا را شناخت
خدای را شناخت و هر که خدا را نشناخت عالم را نشناخت پس معنی شناخت خود می‌باید

باب دوم در بیان عالم صغیر و این باب هم مشتمل است بر ... اصل اصل اول در بیان
انسان و مراتب انسان بدان اعزک الله فی الدارین که اول انسان یک جوهر است و هر چیز
در انسان موجود شده جمله در آن یک جوهر موجود بودند و هر یک بوقت خود ظاهر شدند و آن یک جوهر
نطفه است یعنی تمامت اجزای انسان از جواهر و اعراض و اجسام و ارواح در آن نطفه
موجود بودند و هر چیز که از آنجا بکار می‌آید تا بکمال انسانی رسد با خود دارد و نطفه هم

[illegible] عالم [illegible] هم ترتیب اسمای ذات [illegible] عالم صغیر [illegible] عالم کبیر [illegible]
صغیر و هم عالم صغیر است و عالم کبیر هم عالم صغیر است نطفه بر خود عاشق است می خواهد که جمال خود
را ببیند و اسمای خود را مشاهده کند تجلی خواهد یعنی فعل تقسیم خواهد شد و از عالم اجمال بعالم
تفصیل خواهد آمد و بچندین صور و اشکال ظاهر خواهد شد تا جمال وی ظاهر شود و صفاتهای وی پیدا آید
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه نطفه چون در رحم می افتد مدتی نطفه است
مدتی علقه است و مدتی مضغه است و در میان مضغه عظام و عروق و اعصاب پیدا می آید تا مدت
سه ماه بگذرد آنگاه در اول ماه چهارم که نوبت آفتاب است آغاز حیات میشود و بتدریج
حس و حرکت ارادی وی پیدا می آید تا چهار ماه تمام شود و چون چهار ماه گذشت
جسم و روح حاصل شد و خلقت اعضا و جوارح تمام گشت و خونی که در رحم مادر جمع شده است
غذای فرزند است از راه ناف بفرزند میرسد و جسم و روح و اعضای فرزند بتدریج بکمال میرسد
تا هشت ماه بگذرد و در ماه نهم که نوبت باز بمشتری میرسد از رحم مادر بعالم می آید چنین دانم
[illegible] تمام فهم کرده باشی روشن تر ازین بگوییم فصل بدان که نطفه چون در رحم می افتد منعقد میشود
از جهت آنکه آب با طبع مقدور است آنگاه بواسطه حرارتی که خود دارد و بواسطه حرارتی که در رحم
[illegible] می یابد و اجزای لطیف وی از اجزای غلیظ وی جدا می شود چون نطفه تمام
[illegible] از تمامت نطفه روی بمرکز نطفه می نهد و اجزای لطیف آن تمامت

نطفه را

نطفه و سبب تحلیل می گردد و این نطفه چهار طبقه می شود و هر طبقه را نامی دیگر
آنچه غلیظ است سیاهی بمرکز می نهد در میان نطفه قرار میگیرد و آنچه لطیف است روی بجای می
آورد و در سطح اعلی نطفه می ماند و آنچه در زیر سطح اعلاست و متصل بسطح اعلاست و لطیف
کمتر از سطح اعلاست و آنچه بالای مرکز است و متصل بمرکز است و غلیظ کمتر از مرکز است بدین واسطه
نطفه چهار طبقه میشود و مرکز را که در میان نطفه است سودا میگویند و سودا سرد و خشک است و
مزاج خاک دارد لاجرم بجای خاک افتاده و آن طبقه که بالای مرکز است و محیط مرکز است بلغم
میگویند و بلغم سرد و تر است و مزاج آب دارد لاجرم بجای آب افتاده و آن طبقه که بالای بلغم
است و متصل به بلغم و محیط بلغم است خون میگویند و خون گرم و تر است و مزاج هوا دارد لا
جرم بجای هوا افتاده است و آن طبقه را که بالای خون است و متصل بخون و محیط خون است
صفرا میگویند و صفرا گرم و خشک است و مزاج آتش دارد لاجرم بجای آتش افتاده است و آن
یک جوهر را که نامش نطفه بود چهار عنصر و چهار طبیعت و اکنون آن نطفه چهار طبقه شد یکی سودا و
یکی بلغم و یکی خون و یکی صفرا اما بواسطه آنکه نطفه در میان خون رحم افتاده است بجای طبقه
بتدریج سرخ میشود و مانند علقه میگردد و ابتدای اعضای انسانی از این علقه خواهد بود و بهمه
در یک ماه دیگر بود فصل چون عناصر و طبائع تمام شدند آنگاه عناصر و طبائع چهارگانه
را اقلام قدرت قسمت کرده اعضای انسان پیدا آورد و اعضای ...

آنرا از راه [illegible] بجملهٔ اعضا فرستاد تا اعضا غذائی [illegible]

روح نباتست و موضع این روح نباتی جگرست و جمله درختها اینست چون غذا بجملهٔ اعضا

رسید نشو و نما ظاهر شد و حقیقت نبات اینست و این جمله در یکجا و دیگر بود

چون نشو و نما ظاهر شد و نبات تمام گشت و روح نباتی قوت گرفت معده و جگر قوی گشتند

و بر هضم غذا قادر شدند آنگاه آنچه زبده و خلاصهٔ روح نباتی بود دل آنرا جذب کرد

و چون در دل درآمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت به حیات شد آنچه زبده و خلاصهٔ آن

حیات بود که در دلست روح حیوانی شد و آنچه از روح حیوانی باقی ماند روح حیوانی آنرا

از راه شراین بجملهٔ اعضا فرستاد تا حیات اعضا شد و همه اعضا بواسطهٔ روح حیوانی زنده

شدند و قیام حیات در بدن این روح حیوانیست و موضع این روح حیوانی اولست دل

در پهلوی چپست و چون روح حیوانی بکمال رسید آنچه زبده و خلاصهٔ این روح حیوانی

بود دماغ آنرا جذب کرد و چون در دماغ درآمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده

و خلاصهٔ آن بود که در دماغست روح نفسانی شد و آنچه از روح نفسانی باقی

ماند روح نفسانی آنرا از راه اعصاب بجملهٔ اعضا فرستاد تا حس و حرکت ارادی در بدن این

روح نفسانیست و حقیقت حیوان اینست و این جمله در یکجا و دیگر بود و عناصر و طبایع و معادن

و نبات و حیوان در چهار ماه تمام شد یعنی در ماهی چهارم بعد از حیوان چیزی دیگر نیست

[illegible] فصل بدانکه این همه تعینات که در باطنت مدرک و محرکست
و ادراک او بر دو قسمست قسمی ظاهر و قسمی باطن باز آنچه در ظاهرست پنج قسمست و آنچه در باطن
است هم پنج قسمست یعنی حواس ظاهره پنجست سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن هم
پنجست حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه و حس مشترک مدرک صور محسوسات است
و خیال نگه دارنده صور محسوسات است و وهم مدرک معانی محسوسات است و حافظ نگاه دارنده معانی
محسوسات حس مشترک شاهد را در می یابد و وهم غایب را در می یابد و هم معنی دوستی را در می
و دشمنی را در می یابد و متصرفه اینست که صور و دقایقی مخزون اند در خیال تصرف میکند بترکیب و تفصیل
فصل در بیان قوت محرکه بدانکه قوت محرکه هم بر دو قسم است باعثه است و فاعله باعثه اینست که
چون صورت مرغوب در خیال پیدا آید داعی و باعث قوت فاعله گردد بر تحریک و قوت فاعله
اینست که محرک عضلات و حرکت اعضا از ویست و این قوت فاعله مطیع و فرمان بردار
قوت باعثه است و قوت باعثه که داعی و باعث قوت فاعله است بر تحریک از جهت دو غرض
است یا از جهت جذب منفعت و حصول لذت و در این مرتبه او را قوت شهوانی گویند یا از جهت
دفع مضرت و غلبه است و در این مرتبه او را قوت غضبی گویند و تا بدینجا که گفته شد آدمی با
دیگر حیوانات شریکست یعنی در این سه روح که گفته شد روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی
آدمی با دیگر حیوانات شریکست و آدمی که ممتاز میشود از دیگر حیوانات بروح انسانی ممتاز

بشنود و روح انسانی نه فلک را ماند که آنحضرت یا داخل بدن یا خارج بدن است میگویند که
داخل بدن است چنانکه روغن در شیر و اهل حکمت میگویند که داخل بدن نیست و خارج بدن هم نیست
از جهت آنکه نفس ناطقه در مکان نیست و محتاج بمکان نیست و دیگر آنکه دخول و خروج از صفات
اجسام است و نفس ناطقه جسم و جسمانی نیست اما همه اتفاق کرده‌اند که روح نباتی و روح حیوانی
و روح نفسانی داخل بدن‌اند و زبده و خلاصهٔ غذا اند غذا بترتیب پرورش ترقی کرده
است و بمراتب برآمده است و دانا و بینا و شنوا شده است فصل در بیان عروج روح
انسانی و در بیان آنکه روح انسانی دیگر است و روح حیوانی دیگر بدانکه روح حیوانی مدرک
جزویات است و روح انسانی مدرک جزویات و کلیات است و روح حیوانی دریابندهٔ نفع و ضرر است
و روح انسانی دریابندهٔ نفع و ضرر است و انفع و اضر است ای درویش روح انسانی حی و عالم
و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است و نه چنانست که از موضعی می‌بیند و از موضعی دیگر می
شنود و از موضعی دیگر میگوید چنانکه قالب که این چنین متجزیست و قابل قسمت باشد و متجزی
و قابل قسمت نیست روح انسانی در وقت دانش همه داناست و در وقت دیدن همه بیناست
و در وقت شنودن همه شنواست و در وقت گفتن همه گویاست و در جمله صفات همچنین
میدان و میبین اما همه چنین باشد چون روح انسانی از عالم امر است اکنون بدانکه اهل تربیت
میگویند که اگر انسان با وجود این چنین استعداد و تصدیق انبیا و تقلید اهل حکمت و عقول انبیا

[illegible] او را مؤمن نام کرده اند اگر با وجود تصدیق انبیا و تقلید انبیا عبادت بسیار

کرده و طاعت [illegible] فرصت که و بیشتر به عبادت گذرانید او را عابد و روح او را عابد نام کرده

و چون با وجود عبادت بسیار [illegible] اند دنیا به یکبارگی گردانید و ترک مال و جاه کرد و از لذات و شهوات

گذشت [illegible] او را زاهد و روح او را زاهد نام کردند و چون با وجود زهد چیزها [illegible] داشت

و هیچ چیز بر وی پوشیده نماند و از حد تقلید به تحقیق رسید او را عارف و روح او را عارف نام

کردند چون با وجود معرفت او را حق تعالی به قرب و محبت و الهام خود مخصوص گردانید او را

ولی و روح او را ولی نام کردند و اگر با وجود قرب و محبت و الهام او را حق تعالی به وحی و

معجزه مخصوص گردانید به پیغام به خلق فرستاد تا خلق را به حق دعوت کند او را نبی و روح

او را نبی نام کردند چون با وجود وحی و معجزه او را حق تعالی به کتاب خود مخصوص گردانید

او را رسول و روح او را رسول نام کردند و چون با وجود کتاب و شریعت اول را منسوخ

گردانید و شریعت دیگر نهاد او را اولو العزم و روح او را اولو العزم نام کردند و چون با وجود

آنکه شریعت اول را منسوخ گردانید و شریعت دیگر نهاد او را حق تعالی ختم نبوت گردانید

او را خاتم و روح او را خاتم نام کردند [illegible] روح انسانی است و تحصیل و تکرار و مجاهده

[illegible] از برای [illegible] این شریعت می گویند که روح تا بدین جا بیش نیست و این مرتبه

[illegible] که با [illegible] و تقوی او بیشتر [illegible] و چون علم و تقوی او بیشتر

[illegible]

میشود و علم او دیگر می شود و مقام او که بازگشت او باو خواهد بود [illegible] و این نه
مرتبه سفلی اند هیچ یک را مقام معلوم است از مقام معلوم خود در نمی توانند گذشت و اهل حکمت میگویند
که عروج هم تا بدین جا بیش نیست اما اهل حکمت با بنیاسامی میگویند نزدیک اهل حکمت این نه
مرتبه اهل علم و طهارتست اما هر کدام که بالاتر است علم و طهارت او بیشتر است هر چند که علم و
طهارت او بیشتر می شود مقام او که بازگشت او باو خواهد بود عالی تر و رفیعتر میگردد و این
هر نه مرتبه کسبی اند و هیچکس را مقام معلوم نیست مقام هر کس جزای علم و طهارت وی است هر که علم و
طهارت بیشتر کسب میکند مقام وی عالی تر میشود و نزدیک اهل حکمت هیچ چیز را ختم نیست و اگر هیچ
چیز را ختم نیست باز آغاز است یعنی هر آخر و هر چیز تا بکمال خود رسد و هر چیز که بکمال خود رسید
ختم آن چیز شد باز در اول دور دیگر همه چیزها را ابتدا باشد آغاز شوند تا باز بتدریج بکمال خود
رسند و نزدیک اهل وحدت عروج را حدی پیدا نیست اگر آدمی صد هزار سال عمر باشد و درین
هزار سال بریاضات و مجاهدات مشغول باشد هر روز چیزی داند که پیش از آن روز ندانسته
باشد از جهت آنکه علم و حکمت خدا نهایت ندارد و نزدیک اهل وحدت هیچ مقامی شریفتر از
وجود آدمی نیست تا بازگشت آدمی باو باشد جمله افراد موجودات در سیر و سلوک اند تا بآدمی
رسند چون بآدمی رسیدند بکمال خود رسیدند و آدمی هم در سیر و سلوک است تا بحقیقت خود
رسد و خود را بشناسد و باخلاق نیک آراسته شود بکمال خود رسید اما [illegible] بسیار کس

[illegible] باشد خود را شناخته باشد هنوز ناقص باشد و بسیار کس باشند که
با تصوف [illegible] باشد اما خود را نشناخته باشد پس کمال آدمی اینست که خود را شناسد و باید که
[illegible] را [illegible] دانی [illegible] این چنین که در همین رساله شرح آن و مراتب انسانی که در هیچ
هیچ [illegible] دیگر که [illegible] دیگران در کتب [illegible] نکرده باشند که این باب بسیار خوانی و با تامل و تمام خوانی
[illegible] این [illegible] و شناختن خود [illegible] فصل در بیان آنکه مزاج چیست و جسم چیست
و روح چیست و در بیان آنکه آدمی چند روح دارد بدانکه بعضی میگویند که بعضی از آدمیان
چهار روح دارند روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی و روح انسانی و بعضی از آدمیان
پنج روح دارند روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی و روح انسانی و روح قدسی و میگویند که
روح انسانی و روح قدسی از عالم ملکوت اند و از جنس ملائکه سماوی اند و روح نباتی و روح
حیوانی و روح نفسانی از عالم سفلی اند و زبده و خلاصه غذا اند و این پنج روح هر یکی برابر [illegible]
و غیر یکدیگر اند [illegible] بمشابهت مشکات است و روح نباتی بمشابهت زجاجه است و روح حیوانی بمشابهت
فتیله است و روح نفسانی بمشابهت روغن است و روح انسانی بمشابهت نور است و روح قدسی نور علی
نور است و بعضی میگویند که آدمی که هست او را یک روح بیش نیست اما آن یک روح هر
مراتب دارد و در هر مرتبه نامی دارد و از اسامی بسیار مردم می پندارند که مگر روح بسیار است
و غیر یکدیگر [illegible] یکیست اما جسم مراتب دارد و هر مرتبه نامی دارد و روح

دارد و هر مرتبه نامی دارد جسم با روح ... روح با چندین ... ملکوت ... بی‌نهایت ... گردند و عکوس

بی ملک ایشان ندارد و هر روز با هم اند و از یکدیگر جدا نیستند و جسم و روح هر چند ترقی در روح ...

مراتب بر می‌آیند تا بکمال خود رسند هر چند تربیت بیشتر و پرورش بیشتر می‌یابند صفائی که در

ذات ایشان اند بیشتر ظاهر میشوند تا بحد خود برسند و چون بحد خود رسیدند باز در نقصان

هستند هر چیز که زیر فلک قمر است او را حدی هست و چون بآن حد رسید پیش ترقی نبود و ممکن نیست و

مثل استوا که عروج باشد نه نزول هم حدی دارد یعنی هر چه در زیر فلک قمر است عروج دارد و آن

عروج را حد و مقدار معلوم است و در میان عروج و نزول استوائی دارد و آن استوا هم حد و

مقداری معلوم است گویا صراط همین است صراط چندین گاه به بالا می‌باید رفت و چندین گاه بزیر

می‌باید رفت و این صراط بر روی دوزخ کشیده است و برین صراط بعضی خوش و آسان بگذرند

و بعضی افتان و خیزان بگذرند و بعضی بعنایت در زحمت باشند و ناخوش و دشوار بگذرند و هر که

ازین صراط گذشت از دوزخ بگذشت و به بهشت رسید همان بهشت که اول در وی بود ای درویش

چون از بهشت می‌آید و باز به بهشت میرود سخن دراز و از مقصود دور افتادیم غرض ما آن بود

که روح یکی بیش نیست اما جسم و روح مراتب دارد و در هر مرتبه نامی دارند و این سخن وقتی بر تو روشن

شود که بدانی که مبدا جسم چیست و از چه پیدا آمده و منبع روح چیست و از چه پیدا آمده بدانکه خاک و آب

و هوا و آتش امهاتند و هر یکی صورتی دارند و معنی دارند صورت خاک را عنصر خاک میگویند و معنی خاک

[illegible] طبیعت [illegible] عنصر میگویند یعنی هر یکی از طبیعت میخوانند

[illegible] طبیعت [illegible] که این چهار چیز با یکدیگر بیامیزند چنانکه ترطوبت هر آینه

[illegible] این میان چیزی متشابه الاجزا پیدا آید و این مزاجست و مزاج از تمزاج گرفته اند چون هم

مقصود [illegible] اکنون بدانکه چون این چهار چیز با یکدیگر بیامیزند صورت چهار چیز آمیخته شود از

صورت هر چهار چیزی متشابه الاجزا پیدا آید آنرا جسم میگویند یعنی هر چهار هم چیزی متشابه الاجزا

پیدا آید آنرا روح میخوانند پس [illegible] اکنون امهات مولود بودند عناصر و طبائع منکشف شوند چون با یکدیگر

بیامیختند مزاج پیدا آمد جسم و روح میخوانند اگرچه عناصر اجسام لطیف اند اجسام بسیط اند و روح در نزول

ندارند اکنون این حجت که مرتبه بمرتبه آید در هر مرتبه نامی میگیرد اینست حقیقت جسم و

حقیقت روح و حقیقت مزاج اینست که گفته شد جسم از عالم خلقست و روح از عالم امر است جسم

از ملک است و روح از عالم ملکوت است ملک بی ملکوت امکانی ندارد که باشد و ملکوت بی ملک هم امکان

ندارد که باشد هر دو با هم اند و از یکدیگر جدا نیستند هر دو روی در عروج دارند و چون بکمال رسیدند در

بازگشت و روی در نزول آرند منه بدا و الیه یعود **فصل** در بیان آنکه مزاج چرا سه قسم

آمد و علامت هر یکی چیست بدانکه مزاج از دو حال خالی نباشد یا معتدل باشد یا غیر معتدل

[illegible] غیر معتدل [illegible] نیست از برای آنکه امکانی مشترکست و اگر در زیر فلک قمر

[illegible] قمر را [illegible] ره نبود و غیر معتدل از سه حال بیرون نباشد یا

حار

... آنست که اول عناصر است آنگاه ... انجم. دهم دانستی
که اول طبایع است آنگاه عقول و نفوس پس ... دانستی که افلاک و
انجم و عقول و نفوس زبده و خلاصه عناصر و طبایع اند. چهاردهم دانستی که هر کدام
مرتبه که خفیف تر است جای او بالاتر است و از مرکز عالم دورتر است. پانزدهم دانستی که
خفیف و ثقیل بالطبع میل بمرکز عالم دارند پس هر کدام که ثقیل تر است زیرتر می رود و
بمرکز عالم نزدیک تر می شود و خفیف بقهر از مرکز دورتر میگردد. شانزدهم دانستی که عالم
ورای محدد است اما چون اجزاء عالم جمله بالطبع میل بمرکز عالم دارند پس محل جمله مرکز عالم
باشد. هفدهم دانستی که عالم اجسام که عالم ملک است و عالم ارواح که عالم ملکوت است با
یکدیگر همچنان اند که روغن با شیر. در مرتبه ملک غالب و ملکوت مغلوب و در مرتبه ملکوت
غالب و ملک مغلوب. هشتدهم دانستی که ملک یکی بیش نیست اما در هر مرتبه نامی دارد و ملکوت
یکی بیش نیست اما در هر مرتبه نامی دارد. نهم دانستی که ملک و اعراض ملک محسوس اند
و حس ایشان را در میتوان یافت پس آنکه سالکان میگویند که ما در خلوت نور می
بینیم چنانست که می بیند و می پندارد که بغیر است هر که انتظار چیزی بسیار برد آن چیز
در آن شود و یا در خواب آید و در خواب می بیند و پندارد که بیدار است که خواب
اهل ریاضت بغایت سبک باشد و شنایی کرد سر زیار تباه و جا بجا می بینند هم

بعضی میگویند که تا باین نور رسیدیم و این نور را دیدیم که دریای نور بود و حد و نهایت
نداشت خطا میگویند این نور را بصر نتوان دید ببصیرت توان دید چشم سر را بوی راه
نیست بحسب عقل و درک تشبیه گرداند روغن را در مغز بادام چون توان دید
و روغن را در شیر چون توان دید توان دانست اما نتوان دید با آنکه روغن
محسوس است و از عالم ملک است نمی توان دید نور که محسوس نیست و از عالم
ملکوت است چون توان دید و از وهم و دانستی که بازگشت انسان بمبدأ کل
خواهد بود و مبدأ هر جزو مبدأ کل در عروج است تا بکمال خود رسد چون بکمال خود رسید
یا رسید بازگشت او بمبدأ کل خواهد بود و اینست معنی منه بدأ و الیه یعود و اینست
معنی کل شیء یرجع الی اصله ای درویش هر که ازین کتاب خود را نشناخت
از هیچ کتاب دیگر نشناسد و بیقین میدان که هر که خود را نشناخت عالم کبیر
را نشناخت و این هر سه لفظ مترادف مکرر است و هر که خود را نشناخت
هیچ چیز را نشناخت ای درویش هیچ چیز باقی نماند همه درین اصل گفته شده
هر چه میخواهی ازین اصل زیادت کن بعضی بعبارت و بعضی باشارت گفتیم هر که دل
خواهد خود و آن دیگران را دانست و منازل و مراحل و مقصد خود و آن
دیگران دید و احوال پیش از مرگ و احوال بعد از مرگ خود و آن دیگران را بشناخت

چیزی باقی نماند اصل دویم در بیان آنکه انسان صغیر نسخه و نمودار

عالم کبیر است هرچه در انسان کبیر هست در انسان صغیر هم هست [illegible]

صغیر هست در انسان کبیر هست ای درویش این اصل نیز [illegible] سخنان

اهل تصوف است سخنان اهل تصوف آمیخته باشد بعضی از شریعت بعضی از حکمت

و بعضی از وحدت چیزی نقلی بود و چیزی کشفی بود بدانکه خداوند تعالی موجودات

بیافرید عالمش نام کرد از جهت آنکه علامت است بر وجود وی و بر وجود علم و ارادت و

قدرت او موجودات از وجهی علامت است و از وجهی نامه است از این وجه که علامت است

عالمش نام کرد و از این وجه که نامه است کتابش نام نهاد و آنگاه فرمود که هر که

این کتاب بخواند مرا و علم و ارادت و قدرت مرا بشناسد ما بعد خود بودیم

و کتاب بغایت بزرگ بود نظر ما بکنارهای کتاب و تمامت اوراق نتوانستی رسید

عجز ما بدانست نسخه از آن عالم باز گرفت و مختصری از آن کتاب بازنوشت و آن اول

را عالم کبیر نام نهاد و این دویم را عالم صغیر نام کرد و آن اول را کتاب بزرگ نام نهاد و این

دویم کتاب خورد نام کرد و هرچه در آن کتاب بزرگ بود در این کتاب خورد نوشت

زیادت و نقصان نه تا هر که این کتاب خورد را بخواند آن کتاب بزرگ را خوانده باشد

آنگاه [illegible] را بخلافت باین عالم صغیر فرستاد و خلیفه خدای عقل اول است و

عقلست

حقیقت که مظهر صفات خداست عقل را صفات و اخلاق خود بیاراست و عالم صغیر
[illegible] گفته اند که خداوند تعالی آدم را بصورت خود آفرید عقل اول را
خلیفه [illegible] در عالم کبیر و عقل ما خلیفه خداست در عالم صغیر **فصل** در بیان افعال خدا
و در بیان افعال خلیفه خدای بدانکه چون قضای الهی و تقدیر خدا اینکه چیزی در عالم ملک
پدید آید آن چیز اول بعرش آید و از عرش بکرسی و از کرسی در فلک ثابتات آید و بعد آنکه
بر هفت آسمان گذر کند آنگاه با نور سیارگان همراه شود و بعالم سفلی آید طبیعت که
پادشاه عالم سفلیست استقبال آن مسافر غیبی کند که از حضرت خدای می آید و مرکب
از ارکان چهارگانه مناسب حال آن مسافر غیبی پیش کش کند تا آن مسافر غیبی بران مرکب
سوار شود و در عالم شهادت موجود گردد و در عالم شهادت چون موجود شد آن چیز
[illegible] خدا بود کرده خدا شد پس هر چیز که در عالم شهادت موجود است
آن چیز از عالم امر است و قالب آن چیز از عالم خلقت این جان پاک از خدا آمده
[illegible] که آمده است چون آن کار را تمام کند باز بحضرت خدای باز خواهد گشت
اینست معنی منه بدء و الیه یعود اینست شناختن افعال الهی و اینست معنی سنریهم آیاتنا
[illegible] روش این معنی را چون در آفاق و انفس [illegible] بدان
آنکه در عالم صغیر عقل خلیفه خداست و روح انسانی [illegible] خلیفه [illegible]

حیوانی که [illegible] الحیث و هفت اعضایی اندر وی هفت اسمان [illegible] هفت اعضا

بیرون و هفت اقلیم است پس از این بعد بات معلوم کردی آنکه [illegible] خدای

خواهد که کاری کند صورت آن چیز اول بروح انسانی آید [illegible] از روح

انسانی بروح حیوانی آید که کرسی است و از روح حیوانی [illegible] به

هفت اعضای اندر وی گذر میکند که هفت آسمانند و با قوای [illegible]

حاصل شود و بیرون آید اگر از راه دست بیرون آید دست استقبال آن مسافر غیبی

کند که از حضرت خلیفه خدای می آید و مرکب او از ارکان چهارگانه و آن ازاج حاصل

و صنع و دو دست مناسب آن مسافر غیبی پیش کش کند تا آن مسافر غیبی بر آن مرکب

سوار شود و در شهادت عالم موجود گردد و چون در عالم شهادت موجود شد

آن چیز که در دانسته خلیفه خدای بود نوشته خلیفه خدای گشت ای درویش

خلیفه خدای هر چیز که می نویسد هر کار که میکند اول خود میکند بی واسطه و بی ماده

و بی دست افزار میکند آنگاه صورت آن چیز را بر وسایط گذر میکند و بیرون می

آید و در عالم وجود می شود آن صورت اول وجود عقلی دارد و این صورت دوم

وجود حسی دارد و آن صورت اول وجود ذهنی دارد و این صورت دویم وجود

خارجی دارد و این چنین که افعال اهل خدای را دانستی افعال [illegible]

و از فعل

نیز همچنین [illegible] این خدای تعالی هر کاری که میکند اول خود میکند بی وسایط و بوسایط و بی واسطه

و جمله [illegible] از آنگاه صورت آن چیز را بوسایط بند میکند و این عالم سفلی

آید و در عالم [illegible] وجود می‌شود تا سخن [illegible] شود و از صحو و باز بر [illegible] و اگر

از راه زبان بیرون [illegible] آید زبان استقبال آن مسافر غیبی کند که از حضرت خلیفهٔ خدای

می‌آید و مرکبی از ارکان چهارگانه و آن نفس و آواز و حروف و کلمه است مناسب حال

آن مسافر غیبی و پیش کش کند تا آن مسافر غیبی بر آن مرکب سوار شود و در عالم شهادت

موجود گردد و چون در عالم شهادت موجود شد آن چیز که دانستهٔ خلیفهٔ خدای بود و گفته

خلیفهٔ خدای گشت باز آن نوشته سیر میکند و از راه چشم بخلیفهٔ خدای میرسد و آن

گفته سیر میکند از راه گوش بخلیفهٔ خدای میرسد منه بدا و الیه یعود و در جملهٔ حرفها

و صنعتها همچنین میدان دو کلیم آمد یک کلمه نوشته و یک کلمه گفته و در هر دو کلمه آن مسافر

غیبی از عالم امر و قالب آن دو مسافر غیبی از عالم خلق‌اند و آن مسافران در هر دو کلمه معنی

اند و صورت کلمه مرکب و مرکب بی معنی نیست و معنی در هر دو کلمه خلیفهٔ خدای است سخن دراز

[illegible] و دور افتادیم غرض ما آن بود که هر چه در عالم کبیر است در عالم صغیر

هست **فصل** بدانکه نطفه چون در رحم افتد [illegible] مادر جوهر اول است و چون

اجزا [illegible] شد نمود از عنصر و طبایع گشت و چون اعضا پیدا آمدند اعضای بیرونی

چنانکه نمود دست و شکم و فرج و پای نمود از هفت اقلیم و اعضا [illegible]
و دماغ و گرده و دل و مراره و جگر و سپرز نمود از هفت آسمانست [illegible] آسمان اول
و نمود از فلک قمر است از جهت آنکه قمر نفس عالم کبیر است [illegible]
ملائکه بسیار است و ملکی که موکلست بر تحصیل علوم و تدبیرهای معاش [illegible] ملائکه است و
جبرئیل سبب علم عالمیانست و گرده آسمان دوم است و نمود از فلک زهره است از جهت آنکه
زهره گرده عالم کبیر است و درین فلک ملائکه بسیار اند و ملکی که موکلست بر نشاط و فرح و
شهوت سرور این ملائکه است و دل آسمان چهارم است و نمود از فلک شمس است از جهت
آنکه شمس دل عالم کبیر است و درین فلک ملائکه بسیار اند و ملکی که موکلست بر حیات سرور
این ملائکه است و اسرافیل سبب حیات عالمیانست و مراره آسمان پنجم است و نمود از مریخ
است از جهت آنکه مریخ مراره عالم کبیر است و درین فلک ملائکه بسیار اند و ملکی که موکلست
بر غضب و قهر و ضرب و قتل سرور این ملائکه است و جگر آسمان ششم است و نمود از فلک
مشتری است از جهت آنکه مشتری جگر عالم کبیر است و درین فلک ملائکه بسیار اند و ملکی
که موکلست بر ارزاق سرور این ملائکه است و میکائیل سبب ارزاق عالمیانست و سپرز
آسمان هفتم است و نمود از فلک زحل است از جهت آنکه زحل سپرز عالم کبیر است و
درین فلک ملائکه بسیار اند و ملکی که موکلست بر قبض ارواح سرور این ملائکه است

و در معارف بکمال رسید و چیزها را چنانکه هر چیز است دانست و در علامت این نشان آنکه نا
هستی خود محو و نابود بیند و بهستی خدای زنده شود اگرچه سالک را هرگز هستی نبود اما می پنداشت
که بود پس آن پندار برخاست و مقصد سالکان و مطلوب طالبان همین مقصود است بدانکه
اینست بیان کمال آدمی درین چهار چیز است اقوال نیک و اعمال نیک و اخلاق نیک و معارف نیکو
درین جهان هر چیز بکمال رسید بکمال خود رسیده است و روش بجهت سالکان درین چهار مرتبه اند
هر یکی در مرتبه بود از صد هزار سالک که درین راه درآیند یکی درین چهار مرتبه بکمال رسند باقی
جمله درین میان فرو مانند و از کمال بی بهره و بی نصیب باشند فصل در بیان حجاب
و مقام بدانکه هر چیز که از وی عبور می باید کرد عبارت از حجاب است و هر چیز که بر آن می باید
بود عبارت از مقام است چون معنی حجاب و مقام دانستی اکنون بدانکه اصول حجب و حجاب
این چهار است دوستی مال و دوستی جاه و تقلید و معصیت و اصول مقامات و حالات
این هم چهار است اقوال نیک و اعمال نیک و اخلاق نیک و معارف است روش اول این چهار
حجاب را بر می باید داشت تا میسر شود بدین چهار مقام رسیدن از جهت آنکه این
چهار حجاب را از پیش برداشتن بمنزلت طهارت کردن است و این چهار مقام را حاصل
کردن بمنزلت نماز گذاردن است هر حجابی که عضویست از اعضای طهارت که باید شست
و هر مقامی که رکعتست از رکعات نماز که در ملکوت اول طهارت است آنگاه نماز اول

نیست

ضعف طبیعت آنگاه نشود اول ضعف آنگاه وصل آدمی تا از همه چیز نبرد و بیک چیز نپیوندد
نشود پس اگر فراغت میخواهی از شغل بمیر و اگر خدا میخواهی از خود بمیر و اگر از شغل و از
خود نمی توانی مردن طلب فراغت و طلب خدا مکن که میسر نشود و هر که این حجاب
برداشت در طلب راحت و امنیت و هر که چهار مقام حاصل کرد در صلوة و امنیت آمد و نیز
این چهار حجاب برداشتن و باین چهار مقام رسیدن بچهار چیز میسر شود بعزلت و کم
خوردن و کم خفتن و کم گفتن اما در صحبت دانا و با مرد دانا سالک هر چه کند باید که
با مرد دانا کند ای درویش همه عبادات اصل همه بیمار خوردنیست و اندک خوردن
آن نیست که یک روز زیاده و روز اندک خورد و آنگاه بسیار خورد که اینچنین سود
نکند بلکه زیان کند بعضی هستند که چند روزی غذا کم کنند و حلوا گیرند و بعد از آن بسیار
خورند اینچنین بی فایده باشد و عمر ضایع کردن بود اندک خوردن آن باشد که
بر آن ثبات نماید که از ثبات کار بکشاید از بی ثباتی هیچ کار نگشاید ای
درویش در سلوک دو چیز بغایت معظم است بی آن دو چیز سلوک میسر نشود یکی
صحبت دانا و یکی اندک خوردن اذکار و اوراد و خفتن سالک باید که با مرد
دانا باشد فصل در بیان آنکه نیت سالک در سلوک چیست باید که نیت سالک در سلوک
ریاضات و مجاهدات آن باشد که طلب خدا کنم از جهت آنکه خدای ما هست

و [illegible] طلب چون نیست وجود همه از وست و بقای همه به وست [illegible]
به وست بلکه خود همه اوست و دیگر باید که آن نباشد که طلب طهارت و اخلاق
میکنم و آن که طلب علم و معرفت میکنم و آن نباشد که طلب [illegible] میکنم
که این هر یک مرتبه انسانی مخصوص اند و چون سالک چون باین مرتبه رسید
اگر خواهد و اگر ~~نخواهد [illegible] اند و چون سالک~~ نخواهد آن چیز که بآن مرتبه مخصوص
است خود ظاهر شود و اگر بآن مرتبه نرسد امکان ندارد که چیز بآن مرتبه مخصوص است
خود ظاهر شود و اگر بآن ای درویش انسان مراتب دارد چنانکه درخت مراتب
دارد و پیدا است که در هر مرتبه از مراتب درخت چه پیدا آید پس کار باغبان
اینست که زمین را نرم و موافق میدارد و از خار و از خاشاک پاک میدارد و آب
بوقت میدهد و محافظت میکند تا آفتی بدرخت نرسد تا مراتب درخت پیدا آید و
هر یک بوقت خود ظاهر شوند کار سالکان نیز همچنین است باید که ریاضت و مجاهدات
سالکان از جهت آن باشد تا آدمی شوند و مراتب انسانی در ایشان تمام ظاهر شود
که چون مراتب انسانی تمام ظاهر شود سالک اگر خواهد و اگر نخواهد طهارت و اخلاق
نیک و علم و معرفت و کشف اسرار و ظهور انوار هر یک بوقت خود ظاهر شوند و چون [illegible]
ظاهر شود کسی با کسی گفته نشنوده باشد و ندانسته باشد و کسی که این کار [illegible]

ما فی نفس الامر درویش چیزها پیدا آید که چشم سالک هرگز ندیده باشد و گوش سالک
هرگز نشنوده باشد خاطر سالک هرگز نگذشته باشد تا سخن دراز نشود و از مقصود
باز نمانیم سالک باید که بلند همت باشد و تا زنده است در کار باشد یعنی در کوشش
مشغول بود که علم و حکمت خدای نهایت ندارد ای درویش چگونه مراتب درخت در
تخم چیست و از باغبانان حاذق و تربیت و پرورش می باید تا تمام ظاهر شود همچنین طهارت
و اخلاق نیک و علم و معرفت و اسرار و ظهور انوار که در ذات آدمی موجودند صحبت دانا
و تربیت و پرورش می باید تا تمام ظاهر شود ای درویش علم اولین و آخرین در
تو مکنونند هر چه میخواهی در خود طلب کن از بیرون چه مطلبی علمی که از راه گوش بدل تو
رسد همچنان باشد که آب از چاه دیگران برکشی و در چاه بی آب خود ریزی آن
آب را بقایی نبود با گنده لقالیس باشند زود عفن شود و بیماریها بد از وی تولد
کنند ای درویش از آن بیماری عجب و کبر ناید و دوستی مال و دوستی جاه زاید
لیس الخبر کالمعاینة باید که تو چنان سازی که از چاه تو آب برآید و هر چند برکشی
و بدیگر دهی کم نشود بلکه زیادت شود و عفن نشود بلکه هر چند بماند پاک تر و صافی
تر شود و علاج بیماریهای دیگر شود هر آدمی که باشد هم آئینه درون و چاه
باشد و در آن چاه آب بود اما ناپیدا بود چاه را پاک باید کرد تا آب ظاهر

باید کرد اما بعد فصل در بیان نصیحت ای درویش اگر نمی توانی که خود را بنهایت مقامات
انسانی رسانی و همه روز تماشای صفات و مقامات خود کنی و پیوسته در نظاره کردن
ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر باشی و همیشه در دوام
اعلی قرب حق تعالی در مقام عندیت کند شاید و لقای جمال حضرت زندگانی کنی
باری جهد آن کن که از دوزخ خلاصی یابی و بهشت گردی ای درویش هرچه در
مکان تنگ افتاد تنگ شود و هرچه در جای نجس افتد نجس شود و از پلید پلید زاید و از پاک
پاک زاید تو اول خود را پاک کن تا هرچه از تو زاید پاک باشد ای درویش در بند
آن مباش که نماز بسیار گذاری و در بند آن مباش که روزه بسیار داری و در بند
آن مباش که حج بسیار گذاری آنچه فریضه است ادا کن و در بند آن مباش که لغت
بسیار یاد گیری و در بند آن مباش که فقه بسیار خوانی و در بند آن مباش که حکمت
بسیار دانی و بقدر ضرورت کفایت کن در بند آن باش که راست و نیک نفس
شوی که غذای دوزخیان چیز ناراستی و بد نفسی است باید که راستی و نیک
نفسی ذاتی تو شود تا رستگار گردی که اگر بتکلف بر خود بندی هم درد و رنج باید
که تو چنان شوی که همه روز از تو نیکی و خیر و راحت ریزان شود بی اختیار مانند
آن طایفه مباش که همه روز از ایشان بدی و رنجی ریزانست تا ناراستی و بدی گرد

دوزخ

ذات ایشان شده است باید که راست و صحیح کردن ذات خود نموده ای و خلق نیک
با خلایق خدا بی آراستن نفس می کرده است نیکی کن و با همه کس نیکی کن و طمع عوض نداشته
منت منهی بلکه منت با خود دار و گیری ای درویش نیک نفس این است که همه رنج مردم را
یا رنج بر دوش گیرد و برساند و بزبان یا بدست و نیک نفس این نیست که همه روز راحت مردم خواهد یا
راحت بمردم رساند بزبان یا بدست یا بمال چون معنی نیک نفس و بد نفس را دانستی
اکنون بدانکه هر که نیک نفس شد از دوزخ خلاص یافت و بهشتی گشت و هر که از
دوزخ خلاص یافت و بهشتی گشت اگر طلب مقامات عالی کند شاید از جهت آنکه بهشتی
هر چیز که حاصل کند دنیوی یا اخروی بهشت وی فراخ تر شود و دوزخی هر چیز
که حاصل کند دنیوی یا اخروی دوزخ وی تنگ تر شود ای درویش سالکان را
از ابتدای سلوک تا بانتهای سلوک این رساله کفایت است فقط

بسم الله الرحمن الرحیم

بالضرور ... عجری یار رمضان رین گفته شد

... مقصود تشنا آن جید بسود

... لگاهی شد از اسرار غیب

... دو بنگان دیدم دمان بیدار شود

تم تم تمام شد

77

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الواحد الاحد بذاته المتجلی فی کل آن بکثرت شئوناته المنزه عن
قید التقیید والاطلاق المبرا عن شرط الخفاء والظهور بالاتفاق
بود آنچنان نهان که نهان در تلاش اوست :: هست آنقدر عیان
که عیان را خبر نشد :: والصلوة والسلم علی رسوله وحبیبه محمد ن الموحد
المتوحد مع استکثار صفاته المظهر الجامع والمطلع اللامع بجمیع آیاته
بیت ای شاه رسل قبله جاوید توئی :: انجم بود انبیا و خورشید
توئی :: هرچند که بعد از دگران آمده :: حقا که برای جمله تاکید توئی
و علی آله الذینهم ثمرة ذلک الشجرة الطیبة المطهرة واشعة تلک الشمس

المزاة

المنورة المنورة ... بصدق و صفا نشسته ام همچو جامی غلام

غلامان آل محمد و علی اصحابه الذین تشبثوا ابدا بالسفینة [illegible] النا

جیة و توسلوا ابدا بالعروة الوثقی العالیة ... در تقطیع فقط

چهار آمده بیت اشعار بقرب چار پا آمده بیت ز چار حرف

که هست خانه دین تا خبر نیابش استوار آمده بیت اللهم انا

نتقرب الیک بک و نعوذ بنا [illegible] ای کیمن انقیادنا بربقة الوحدة من سوء

برشته وحدت از بدی

اعتقادنا علی عقدة الکثرة و ... بعرض طالبان محمدیت خدا

آگاه و اغیار تفهیم مضمون ابیت مشحون کلمه طیبه لا اله الا الله محمد

رسول الله میرساند خاکپای محبان و دوستان اخلاص آیین و گدای

خوان یغمای معرفت کیشان اختصاص قرین ابوالحسن مسکین که

این رساله تالیف قبلة الواصلین و قدوة الکاملین حضرت شاه دوست

محمد الملقب بغوث ثانی نور الله مرقده که مرشد و مربی جناب قدسیان

مآب پیر و مرشد حقیقی قبله و کعبه تحقیقی خلاصه خاندان مصطفوی نقاوه

دودمان مرتضوی حضرت سید محمد عاشق الله طلب نجات عالم سلمه الله

تعالی وابقاه حتی یکون فی السماء والارض بقاء فرد من افراد بنی آدم باشد

چون بعبارت عربی انتظام یافته بود بعض اعزه مستفید و احباب مستفیض

که در فهم آن معانی مهارتی وافر نداشتند التماس توضیح تلویح معنی نمودند

حکم واجب الاتباع بارگاه اینها نی ظاهر و باطن درباره این کمترین پرایه

صدور یافت که ترجمه الفاظ این نسخه قصیر العبارة کثیر الفوائد را تحریر نماید

بنا بر امتثال امر جلیل القدر با وصف عدم اطلاع کما ینبغی بر آن مفهومات

مرموزه این عقیده را فوز عظیم یقین کرده و سعادت عظمی دانسته قدم از

حد خود بیرون گذاشت و سطری چند نگاشت اگرچه بتحقیق میداند که

اینهم از آثار قدرت بیمانندات و عالی صفات بمرتبه ظهور و بروز رسیده

است قال سبحانه والله خلقکم و ما تعملون

بسم الله الرحمن الرحیم

لا خلاف فیه و عرفان حاصل و این آن نیست بهیچ قسم اختلافی و ان

و بالبصر حسب البعض المحقق الیه ایضاً و دیدار بچشم ارفته اند بعضی

محققان بسوی او نیز اذا انعکس الاعیان فی مرآة الذات

واخذ کل واحد نصیبه من الوجود والصفات و حیثیکه منعکس شود

صور علمیه اعیان ثابته در آئینه ذات و بگیرد هر یکی نصیبه خود را از وجود

جود و معنی صفات فلنفتقیا باعتباره مغائر له پس باعتبار

این حیثیت مظهر است مرآن ذات منزه را و لذا قال اعرف

بصیغة المجهول و بنا برین فهم مغایرة خیالی گفت اعرف بصیغه

مجهول تا کار عارف و معروف از میان نرود اگرچه مقرر و مسلم است

که لا یعرف الله غیر الله اشاره به پنجم اعلم ان الذات عند

المتکلمین واحد بدان ای سالک مسلک توحید که ذات باری

عز شانه نزد متکلمین واحد است و للممکنات وجود من العدم بخلق

لا مناسب بینها و هر ممکنات را موجود است ناشی از عدم به امر

اولی یعنی هستی حادثه که پیش از آن نبود است و در میان این هر
دو یعنی واجب و ممکن هیچ مناسبتی و نسبتی نیست و عند الحکماء جزئی
حقیقی و ذات نزد حکما جزئی حقیقی است یعنی حقیقت او مقتضی اشتراک
در میان کثیرین نیست و ممکنات وجود ذاتی نیست [illegible] ممکنات را
وجودیست حاصل از اثر وجود آن ذات واحد و عند الصوفیة لیس
شیئا بمتعین الجزئی وغیره و نزد صوفیه محقق نیست متعین بتعین جزئی
و غیر آن فالعارف بوصف وحدة او وجه کیف یکون عارفا للذات
پس هر کسی که عارف شد بهمین یک صفت وحدت وجود چگونه عارف
میتواند شد مر ذات را اما لم یعرفنا بصفات جمیعها بالکنه و لم یصل الی
الذات بالکنه تا وقتیکه نشناسد کنه جمیع صفات او تا که نرسد بسوی
ذات بکنه آن فعرفان الصفات کلها ان تام فی الوحدة پس
العرفان صفات مثلا با چندین وضع شناختن کند و بهمین یک صفت و
وحدت با شناختن و [illegible] باشی با کمال شهادت

برہما ناقسم کہ این وحدت از قبیل وحدت جزئیت یا از کلیات است

بکدام قسم است از آن جزئی یا کلی یا از قسم غیر آن ہر دو تا است و حقیقتاً

مسمی او حقیقی او نقطه او غیر با حقیقت آن صفت وحدت اسمی است مختلط

یا حقیقی است یا لفظی است یا غیر این مراتب است وکذا الکشف فی الذات

و ہمچنین تامل بلیغ کند در حق ذات حق که از کدام قسم است از این

اقسام مذکوره یا از جمله اقسام منزه و مبرا است از ہیچ قسمی مقید و متحیز

نیست رأیت سبیلاً مستقیماً و طریقاً سدیداً خبراً و شرعاً محذوف است

اعنی اذا تاملت کما ینبغی رأیت سبیلاً وقتیکه تامل کردی چنانچه می

باید بفیض الہی تامل و فضل منہ تا تامل فیہ خواہی دید راہی استوار

و مسلکی محکم چنانچه کنایه صریح میفرماید والفضل من الله استقم استقم

استقم و فضل از جانب خدا است تو برین تفکر استقامت بکن باز

استقامت بکن ہمیشه با استقامت باش اشاره ششم قال

قائل فنیو فان الذات بدیہی حاصل للکل عام گفت یک گوینده

بدیهیست که عرفان ذات بدیهی است یعنی متعلق بدلیل و فکر و تامل ندارد و
حاصل است مر هر عامی ناخوانده را لان کل واحد یعرف ان الموجود موجود
برای اینکه هر یکی از آحاد و آحاد الناس میشناسد اینکه آن ذات موجود است
و مراد از هست وجود و الوجود عین الذات فما معنی ان عرفان الذات
محال و وجود عین ذات است پس چه خواهد بود معنی اینکه گفته اند بدیهیست
که عرفان ذات محال است اجیب بان الفرق بین عرفان الذات
و عرفان الذات بعرفان الوجود جواب داده شد باین قسم که مایم
گروه عارفان محقق فرق داریم در عرفان ذات منزه علاقین و در
انبیا تعرفان ذات بسبب عرفان وجود بل الوجود لم یعرفوا بالکنه و هم
یعقلون بالشیء بلکه این قایلان معترض ندانسته اند حقیقت کنه وجود
را و قناعت میکنند بمحض شنیدن معنی لغوی و کذا فی جمیع الصفات
و همچنین در جمیع صفات یعنی کنه صفات را نیافته اند بشنیدن از
غیری قانع اند اشاره هفتم لا بد لکل حادث من اصول علة تامة

تا کی نهایت

پا گر نیست هر حادثی را از اصل وعلت تامه که میباید البته داشته باشد

و بها لا تکونان بتما مها حادثین ولا قدیمین و این هر دو یعنی اصل

وعلت تامه نخواهند بود و همه آنها حادث و نه تمام آنها قدیم لان علی

تقدیر الحدوث یلزم الدور والتسلسل و هما باطلان زیرا که بر تقدیر

یکه آن اصل وعلت تامه حادث باشند پس آن حادث محتاج

اصلی وعلتی دیگر خواهند بود الی غیر النهایه پس تسلسل لازم آمد و اگر بسوی

یکی از فروع معلولات خود احتیاج داشته باشند پس دور واقع میشود

و این هر دو یعنی دور و تسلسل بالاتفاق باطل است و علی تقدیر القدم

لا یکون الحادث حادثا بل قدیما و بر تقدیری که آن اصل وعلت تامه

بالتمام قدیم فرض کنیم این فروع و معلولات حادثه حادث نمیمانند

بلکه قدیم میشوند بنا بر آنکه قاعده کلیه است که وجود علت تامه که بمنزله

اصل هر شیء است مقتضی وجود معلول است علی الفور فثبت ان بعض

بعضها قدیم و حادث پس قیاس بر تقدیر بطلان هر دو شق

ثابت شد که بعضی از آن هردو قدیم است و برخی حادث باشد ولابد
من المناسبة بینه و بینهما بالذات و لو بالجهة و ناگزیر است از بودن
مناسبتی در میان آن حادث و در میان آن اصل و علت تامه بذات
اگرچه اندکی باشد و من کل الوجوه نبود و المناسبة بالعوارض
والصفات لایکفی و مناسبتی که بسبب عوارض و صفات باشد کفایت
نمیکند زیراکه عوارض و صفات همیشه در معرض تغیر و تبدل میباشند
پس شایان اعتبار نیستند و بزوال آن مناسبت هم زایل میشود
اذا فات الشرط فات المشروط فافهم پس بفهم این مقدمه را که
بسیار غامض است اگر سائلی سوال کند که مسلم داشتیم که بعضی از آن
هردو قدیم و بعضی حادث باشد در صورت قدیم بودن همان شق لازم
می آید و در شکل حادث بودن همان سخن باقی میماند جواب باید گفت که
ذات باری جل شانه من حیث الشریعة نفسه بوجهی قیوم است
و او ایک صفتی است ذاتی که اول و اسبق جمیع اوصاف است و آنرا

اولیت

اور روح اصل است زیرا که استقامت جسم متوقف بر روح است و بدیهی
است که از عالم غیب است و لان فی الاشیاء اشتراک العناصر و
دلیل دوم اینست که در جملهٔ اشیاء مشهود اشتراک عناصر است و فی العناصر
اشتراک الذات والصفات لتبدل کل منها بالاخر و در عناصر اشتراک
ذات و صفات است زیرا که تبدل میباید هر یکی ازین عناصر اربعه بشکل
و خاصیت دیگری پس اگر تباین داشته باشند تبدل ازذات بوقوع نمی
آمد کما یقتضیه وجعلنا من الماء کل شیء حی چنانچه برهان قاطع است
مقتضی همین معنی آیهٔ کریمه مذکوره که کرده اندیم ما از عنصر آبی هر چیز
را زنده پس ثابت شد که آب موجب حیات هر چیزیست و چیزها
مرکب از عناصر چهارگانه اند اگر آب صلاحیت تبدل با ارکان دیگر بسبب
اشتراک معنوی نمیداشت باعث کون و فساد اینها نمیشد چنانچه
آنکه مادة الحیوة میگیرد و یندفع بها الامر المشترک اصل و من عالم الغیب
و همان امر مشترک یعنی واسطه اشتراک اصل است و از عالم غیب
است

است نزد کاملان معنویت پس بی تقید وجود غیب و غیب الغیوب
و ما نیز اصلی آن مرتبه با ثبات یقینی رسید ان قال الامر المشترک
والروح فرعان لا اصلان کالبخار فی الخم اگر بگوید کسی که این
امر مشترک و روح هر دو فرعها هستند نشد اصلها چنانچه بخار از خم
می ظاهر میشود اجیب بانهما ان لم یکونا فی الاصل فمن این جا آر
جواب داده میشود باین وضع که این هر دو اگر نبودند در اصل پس
از کجا آمدند یعنی هر استعداد که در حقیقت هر چیزی مستکن باشد
هر وقت خود بظهور می آید مصرع ع از شیشه جان برون تراود
که درو ست بر ارباب ذوق و شوق پوشیده نیست که آنچه بر
مرید هستند تفضل پیر و مرشد کامل مکمل از قبیل شهود و تجلیات انوار ازلی
و وصول مرتبه قرب الهیه حقیقت بحقیقت فائز میشود البته آن استعداد
در باطن وافش موجود است که بهمت آیا ارشاد مشهود میگردد و شعله
هر آهنی صلاحیت آئینه شدن دارد صیقلگری میباید لمؤلفه

در پی رم خورده آهو رفتن از بیدانشی ست یا رصحرا کرد او در خانه

می بینیم ما. والقیاس بلا الامر المشترک الروح علی البخار غیر صحیح و

قیاس نمودن مرام شترک را در روح را بر بخار که متفرق و

مترفع از ان اجزا موضوعه در خم است صحیح نیست غرض صحیح

است لا انهما ان کانا کالبخار لم یبقیا بدون البدن برای اینکه

اگر این بودی بودند مانند بخار باقی نمیماند بدون بدن چنانچه بخار

بغیر خم وان اجزا وجود وصعود ندارد بل یبقی البدن بدونهما

صحیحا بلکه بدن بدون ان از مشترک وروح صحیح وسالم میماند چنانچه

حال خم است ولیس کذلک وحال انکه وقوع نیست اینچنین

زیرا که فساد بدن بعد از مفارقت روح که از عالم غیب است آبر

همکنان عیان است و بقاء روح بغیر بدن از ادله قطعیه شرعیه

واحوال دموا جیدار باب مطلق ثبت شده است اشاره نهم

سال سائل بل یتقدم تم لخذا الموت حصر فی الحیات ام لا سوال

حقیقت حالی نیست آنچه خواهد بود در هر یکی از ین تجلیات بتمامی خود
یا آنکه در جمله تجلیات بجمیع خود ادا بالتجزی والانقسام فی الکل والمجموع
یا آنکه پاره پاره و حصه حصه شده باشد در هر یکی از تجلیات والکل
باطل وانها شقوق مفروضه باطل است اما الثانی والثالث
فظاهر اما بطلان ثانی و ثالث پر ظاهر است لانهما یستلزمان عدم
الحقیقة او نقصانها بعدم واحد برای آنکه این هر دو شق لازم می
آرند عدم نفس حقیقت را یا نقصان آنرا بسبب عدم یکی از ین تجلیات
زیرا که هرگاه در جمیع انواع بجمیع خود باشد پس خود هیچ نماند
آنچه بود در هر یکی صرف شد چنانچه قائلان کلی طبیعی میگویند و اگر تجزیه
و تقسیم در هر یکی باشد پس نقصان جائیه میکرد و بنابود شدن یکی از آنها
زیرا که همانقدر که در ان شی تجزیه رسیده بود کم و معدوم گردید
لان الکل المعدوم نفی محض لا تشتبه فلا وجود برای اینکه ممکن
معدوم شونده منفی محض است نیست هیچ جنس ثبوتی و وجودی

١٨١

88

واما الاول واما بطلان شق اول یعنی در هر واحد تمام خود باشد

اگر چه آن حقیقت را انتهایی نیست فلان الشی الواحد لایکون فی

الامکنة الکثیرة فی آن واحد پس برای اینکه یک شی نمی باشد در مکانهای

بسیار در یک آن و علی تقدیر التسلیم و بر تقدیری که مسلم داریم

این مقدمه را اما عین کل واحد و مغایر له یا عین هر یکی خواهد بود و یا غیر

آن والثانی باطل لانه لا اثنین فی الخارج وثانی یعنی مغایر بودن

باطل است زیرا که نزد موحدان مقرر است که وجود یکیست دو نمی باشد

در خارج والاول ایضا و اول نیز یعنی هر یکی باشد اینهم باطل است

لاقتضائه عدم الامتیاز بین زید و عمرو برای اینکه او مقتضی میشود

عدم امتیاز را در میان زید و عمرو زیرا که اگر آن حقیقت عین هر یکی

تمام خود باشد پس موجب تمیز چه چیز باشد وان قیل الامتیاز

بالتعین والتشخص و اگر گفته شود که امتیاز تعین تحققی و تشخص

حاصل میشود فهما فی نفس الامر ان اتحدا بالحقیقة فعدم الامتیاز

پس بین التعین و التشخص اگر در نفس الامر متحد اند با حقیقت پس بهر تقدیر

اتحاد همان عدم امتیاز لازم می آید والا فلا اثنین و اگر متحد نباشند

پس همان دوی ثابت میگردد و آن قبیل اعتباریات و اگر گفته

شود که این تعین و تشخص اعتباری هستند فاحد یعتبره والاخر لا یعتبر

فلا امتیاز پس یکی اعتبار خواهد کرد و دیگری اعتبار نخواهد کرد پس شاید

اعتبار نشده اند زیرا که اعتبار معتبر برای دیگری دلیل نتواند شد پس

امتیاز اصلا نماند و الا امتیاز بدیهی محسوس امتیاز در میان کل

افراد بدیهی عیانی محسوس است الثانی الحقیقة الکائنة موجودة

خارجیة لا تقبل الاشتراک بین الکثیرین و بحث دویم اینست که

حقیقت واحده اگر باشد موجود در خارج پس قبول نخواهد کرد اشتراک

را در میان افراد کثیره لانها لیست بمعروض کلی والذی معروضها

لیس بموجود فی الخارج برای آنکه آن حقیقت نیست معروض نوع

یا جنس کلی و الا کلی لها یعروض من لوازم وجود در خارج این

بر

قبیل موجود فی الخارج بتشخص امر عارض اگر گفته شود که آن امر کلی موجود
میشود در خارج بسبب عروض تشخص امری عارضی فذلک العارض
ان کان غیر خارجیا لا یکون مشخصا للامر فی الخارج پس اگر آن امر عارضی
اگر باشد موجود ذهنی پس نخواهد بود مشخص کننده مر امری را که موجود

۵۹

در خارج است زیرا که موجود ذهنی محض صلاحیت تشخص امری خارجی ندارد
وان کان خارجیا و اگر باشد آن تشخص عارض از قبیل موجودات خارجی
فتشخصه و وجوده موقوف علی المعروض پس تشخص آن عارض و
وجود او موقوف است بر معروض لان وجود المعروض قبل وجود العارض ضرور
لابد منه زیرا که مقرر است که بودن معروض پیش از زمان بودن
عارض ناگزیر است و اگر نه این عارض چه قسم متعلق و متعرض گردد
والموجود الخارجی بدون عروض التعین والتشخص الخارجی لم
یکن و موجود خارجی بدون عارض شدن تعین و تشخص خارجی
نمیباشد و وجود الکلی لم یکن پس برین تقریب ثابت شد که وجود کلی

نمیباشد در خارج والجواب عن الاول وجواب از بحث اول بان الثالث

والثانی لا یقتضیان عدم الحقیقة او نقصانها باین تقریب است که

شق ثالث و ثانی بعینه که سابقا مذکور شده اند مقتضی نمیشوند عدم

حقیقت را یا نقصان آنرا لان العدم الخارجی لیس بعدم فی نفس

الامر زیرا که هر چیزی که در احاطه عدم خارجی باشد یعنی موجود بالفعل

نبود در نفس الامر معدوم حقیقی نیست والممکن المعدوم فی اصطلاح

الحکماء امر آخر لا کلام فیه وممکن معدوم که مشهور است آن در اصطلاح

حکیمان چیزی دیگر است که در آن هیچ سخنی نیست وعند الصوفی الموحد

لا الممکن معدوم ولا موجود الا اسمه ونزد صوفی موحد نه ممکن معدوم

هست ونه موجود مگر نامی دارد فقط مصراع ز مردان نام میماند دگر

هیچ والاول ثابت وشق اول را که اثبات شیخ کرده باید ثابت نیست لان

امر واحد کثیر الا یستلزم کثرة الاشیاء کثیرة فی آن واحد برای آنکه

وجود یک چیزی را بسیاری لازم نمی‌آرد بودن آنچیز را بسیار و مکانها

بسیار

بسیار در یک آن واحد کالاحول یری الواحد کثیراً چنانچه احول یکی را

یکچیز را باشکال متعدد المغایرة الاعتباریة یرفع الاثنینیة و عدم

الامتیاز و مغایرة اعتباری دو رنگیند دو کانکی ذاتی و عدم امتیاز

ما الغیر مثل عکس یک شخص که درمیان دو آئینه بیفتد اگرچه با همدیگر مغایر

اعتباری اند لیکن فی الحقیقت دو چیز نیستند بهمین اعتبار نیز

میان آن هر دو باقیست فلیس ان یعتبر احدهما و لم یعتبر الاخر بل عند

الکل معتبر و این مغایرت اعتباری ازین قبیل نیست که یکی اعتبار کند

و دیگری اعتبار نکند بلکه نزد همه مردمان معتبر است کالمرآة لها وجه

ظاهر مثال آئینه که دارد رویی و پشتی هست و هکذا الظاهر والباطن

در هر مرتبه حقیقت نیز ظاهر و باطن هست فلک اعتبار الاتحاد و

المغایرة پس میتوان است اعتبار کردن باتحاد بحیثیت بطون و

پنداشتن مغایرة از روی ظهور و عن الثانی و جواب شق ثانی

یا ان الوجود الخارجی لا چنان باین وضع است که موجود خارجی

و حیثیت جهة التشخص و جهة ملاک التشخص بقطع النظر من تشخص
یکی جهة تشخص است و دوم جهة چیزیست که مراد از تشخص عارض شده است با وصف
قطع نظر وے از ان تشخص فعند من یقول التشخص اعتباری پس
نزد کسے که میگوید که تشخص از امور اعتباریست لا یکون فی الخارج الا
الماهیة الکلیة نخواهد بود در خارج مگر همان یک ماهیة کلیة لان عند
هم لیس فی الخارج بدونها شے فهم الصوفیة بنا بر انکه نزدیک ایشان
نیست در خارج بدون آن ماهیة کلیه هیچ چیزی موجود پس ایشانها
صوفیان اند و الحکماء عندهم التشخص فی نفس الامر عارض للماهیة
الکلیة و حکیمان نزد ایشان تشخص در نفس الامر عارض است مر آن ماهیة
کلیه را لیکن از جمله امور مفروضه اعتباری نیست فهی موجود فی الخارج
بواسطة العارض الخارجی پس آن ماهیة کلیه موجودست در خارج
بواسطه معروض عارض خارجی که این تعین و تشخص باشد فوجود
العارض فانما کان متفرعا علی المعروض پس وجود عارض اگرچه
... با ... مع عدم الوجود ... تامل

موقوف

التعوارض بالدوام ومتبدل شدن عوارض همیشه مستمر وحادث است
بل الحقیقة الجزئیة والکلیة وحقیقة الحقائق قدیم لا التغیر والتبدل
فیه بلکه حقیقت جزئی وکلی وحقیقت الحقائق که جامع این مراتب و
معروض جمله عوارض است قدیم ازلی است هیچ قسم تغیر وتبدل را در ان
بارگاه کنجایش نیست رباعی مولانا جامی هستی بقیاس عقل ایجا
نمود جز عارض اعیان وحقایق نمود لکن بمکاشفات ارباب
شهود اعیان همه عارض است ومعروض وجود اشاره دوازدهم
اعلم ان الانسان مجبول بالعادة بدان بدرستی که انسان خوگر
پذیر است بعادات یعنی بهر وصفی وکیفیتی که نفس ناطقه او معتاد شود بهمان
شکل ومعانی متحقق میگردد کما قال مولوی معنوی مثنوی ای برادر تو
همین اندیشه ما بقی خود استخوان وریشه گر گل است اندیشه تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمه گلخنی لذا یقال العادة لا تزول الا بالموت
برای همین گفته میشود که عادة رد کرده نمیشود مگر بمرگ چنانچه بطریق
مزاح

ضرب المثل است که علت بود و عادت نرود والعادة ثانیة تکون ذاتیا او

شد عیا او عرضیا و عادت گاهی میباشد بحسب ذات یعنی اصل خلقت و جبلت

آن شخص مقتضی آن عادت است که تا بوضع خلاف شده است و عرضی گاهی میتواند

کرد یا بموجب تاکید شرع یا بر طبق تتبع موقوف با امری از امور شرعی یا عرفی

مداومت و مواظبت نموده او بدان امر معتاد شده باشد و بعد از رفع

اگر اعتراضات القوم علی الموحدین و بسبب شبهات استقرار انیعقده مسطوره

که آن من مجبول العادت خود است و ظاهر است که هر مجبول را در صدد از امور

جبلی معدود میتوان داشت اگرچه منظور جمهور دانشوران نباشد مرتفع

میکرد و اکثر اعتراضات قوم متنافرست پسند که بر گروه موحدان وارد شود

تأمل لعله تأمل تامل کن درین ..... بعد تامل یعنی بعد از تاملهای مکرر

وجه ارتفاع اعتراضات غیر مکرر واضح خواهد شد اشاره سیزدهم

سائل بسائل یا بن الهمدان قال لیس الوجود الا واحدا سوال کرد سائلی

با این اعتراض که بدرستیکه متحد اگر میگوید که نیست موجود مگر یک چیز

والمعنی انه من القیامة والحساب وادخال النار چه پس معنی قیامت
وحساب اعمال وداخل کردن در آتش لانه لایعذب احد لنفسه بلکه
عذاب نمیکند هیچ یکی مر ذات خود را اجیب النظر فی هذا الجواب
داده شد که نظر کن در همین دنیا کیف یعذب الانسان انسانا
اتحاد حقیقتهما چه قسم عذاب میکند یک انسان انسانی دیگر را با وصف اتحاد
حقیقت این هر دو شخص فکذا فی الآخرة یکون ظهور تعین ما نطق به
الکتاب والسنة پس همچنین در آخرت خواهد شد ظهور تعین آنچه
ناطق شده است بکیفیت ظهور وتوغش قرآن مجید وحدیث شریف فیه
مجید انتهی مخفی نماند که این جواب بقدر استعداد فهم سائلیست چنانچه
حضرت مولوی فرموده اند بیت آنچه میگویم بقدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست وگرنه نفس الامر اینست کما قال
مولوی ایضاً بیت خود قیامت شو قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرط است این اشاره چاره هم بتان ما نقول العالم

الشیء

[illegible] حادث ام قدیم مشغول کرده کافی چه چیز میگوئی عالم تشبیه را یا حادث

است یا قدیم ان علمت لقد کنت منشد بعد

اگر قائل میشوی به قدیم بودن عالم تشبیه میگردی بدیهی و ولی خواهی دید که

این چنین است آنکه متغیر افراد الانسان صبیا فی زمان وقتی

فی غیره وشیبا انا اخر برای اینکه بدرستی که تو می بینی افراد انسان

یا کودک در زمانی و جوان در غیر ان زمان و پیر در وقتی دیگر وکذا کل

موجود متغیر و همین قسم هر موجود مخلوق متغیر الاحوال است و همین تغیر

علامت تعلق حدوث است وان قلت بحدوثه تخالف قول الموحدین

المنافین لوجود غیر الله و اگر خواهی گفت بحدوث آن عالم مخالفت خواهی

کرد اعتقاد موحدان را که نفی کنندگان اند هر وجود غیر خدا را و اذا سلم

فاین الحدوث و وقتیکه مسلم داشته شود این عقیده پس کجاست

حدوث لانه قدیم منزه عن الحدوث والتغیر برای اینکه بدرستی که آن

ذات باری تعالی غیر اسمه قدیم و منزه است از حدوث و تغیر و لو بیده و

باشد احتمال دارد و لهذا ذهب بعض المتکلمین الی ان تعلق العلم با

95

لمعلوم حادث اگرچه گفته اند بعضی علماء اهل کلام بجانب آنکه تعلق علم

بمعلوم حادث است کتعلق القدرة بالمقدور مانند تعلق قدرت بمقدور

که اینها نیز حادث میدانند و کون تعلق العلم حادثا من نقصان العلم

و حادث بودن تعلق علم از کمی و نقص علم است والله تعالی منزه عن

ذلک تنزیها کبیرا و خدای تعالی منزه است از آنکه نقصانی در صفات

عالیه او راه یافته باشد و تنزیه بزرگ و الحدوث الذی فی رویتنا

لنقصاننا و این حدوثی که پیدا در دید ما ست بعلت نقصان علم و

بینش ما ست مثله خشبة مطلیة ملونة بالوان کثیرة و فی کل اصبع

لون آخر مثل او اینچنین است که چوبیست رنگ از رنگین برنگهای بسیار

هر سر قدر انگشتی رنگی دیگر است و ثم نملة علیها نملة دبیر کرده بران نهاد

یکی مورچه فاذا جاءت علی لون تعلم انه موجود الیس و چون که آمد برنگ

رنگی و دانست ان رنگ را موجود و اذا جاوزته و چون گذشت علاوه

پس که اصل مقصود مولانا همین است که در ضمن این اشاره معلوم و مفهوم
میشود و هم مَن عَلِم اشاره یازدهم سؤال ما تقول فی الکشف و الکرامات
سوال کرده چه میگوئی در کشف و کرامات راعلمت من المعتقدات الکلامیة
لابد اعتقاد بهما گفتم از جنس عقاید متوضحه این کلام است ناگزیر است
معتقد و مقر بودن باین هر دو و هما ثبتا بالوجدان والعقل الصافی
این هر دو ثابت شده اند بوجدان و عقل نیز اما الکشف اما اثبات
کشف فلان حقیقة کل انسان واحد پس بنا برآنکه بدرستی که
حقیقت هر انسان فی نفس الامر یکیست و هی تقتضی ان یدرک
کل واحد ما فی قلب الآخر و این اتحاد حقیقت مقتضی آنست که او را درک
کند هیچ چیز را که در دل دیگریست و یعلم بالقیاس و بالتجربة که
و حال آنکه دانسته میشود بقیاس و بقرینه همچنین فالانسان الکامل
الذی اصفی القلب بالریاضة انسان کاملی که صاف کرده است او خود
را بریاضت بدل و علم این او درک باطن غیره فالقصة

معرفتک برآمی همین فرموده است رسول کریم که نشناختیم ترا القدری
که حق شناختن تست زیرا که ذات باری جل شانه نهایت ندارد

۹۹

که در احاطه معرفت درآید و بدیهی است که هر امری که به استیعاب نرسد
استیفای معرفتش متعذر الوقوع است و اکثر الاولیا اعترفوا
بالعجز و بسیاری از اولیا معتقد اقرار نموده اند به عاجز بودن از تحصیل
معرفت تامه و قالوا العجز عن الادراک ادراک گفته اند که دریافتن
عجز حوصله خود از دریافتن کنه آن ذات عین ادراک است زیرا که اینقدر
دانستن که او را سبحانه کما حقه نمیتوان دریافت انهم من وجه
ادراک است و وصفوا الحق بوراء الوراء و وصف کرده اند ذات حق
را سبحانه که مرتبه وراء الوراء دارد یعنی الطف است از هر چیزی که آنقدر
تر تصور بتوان کرد کما قال الست عمر ... کنگره کبریای تو هست
ورای لامکان :: طایر ما دران هوا زین پر و بال کی رسد
... سال عرفان الحق بالاوصاف لا بالذات سوال کرد که

عرفان حق به اوصاف میباشد نه بذات لانه بالذات بدون واسطه
الصفات محال برائی انکه بدرستی که آن عرفان بذات بغیر واسطه
صفات محال است هذا العرفان لیس بعرفان و اینچنین عرفان صفا
تی نیست عرفان حقیقی فرالی مثلا رایت جدار او بصرت عوارضه مثل
البیاض وغیره و لم تدرک حقیقته مثلا دیدی دیواری را و نگاه کردی
بعضی عوارض او را مثل سفیدی وغیره و حال آنکه نیافتی حقیقت از قلت
قیاس مع الفارق گفتم این قیاس مع الفارق است با این
مقدمه موافقت و مناسبت ندارد لان عوارض الجدار غیر ذاته برائی
اینکه تحقیق عوارض دیوار غیر ذات اوست وصفاته عینه وادراکها ادراک
وصفات الهی عین ذات اوست و ادراک صفات عین ادراک ذات
است تامل و تدبر تامل کن و اندیشه راسخ از اینکار بیار
اعلم ان الله منزه عن التقیید الذهنی والخارجی بدان
بدرستی که حق سبحانه منزه است از تقیید ذهنی و خارجی یعنی در ذهن

وخارج مقید بقیدی خاص توان کرد بمعنی انه لا تعین ولا تشخص لها
بمعنی آنکه به ذات خود لیکن تعین نیست و تشخص نمی پذیرد با آن تقیید و
وخارجی جلکه یکی هم از این هر دو بر جهت الاوصاف به که جزاً وصفا
کرده و خیال کرده بان بگذرد ثابت است مرتمام ذات را افلار
حاجة الی ما تکلف البعض المحققون پس بر این تقدیر حاجت نیست
بجانب الخ تکلف کرده اند بعضی محققان بانه منزه عن التقیید الاطلا
ق باین عبارت که او سبحانه منزه است از تقیید یعنی مقید بقیدی
مختص بودن و مبراست از اطلاق یعنی بشرط بلا قید شدن و قرر
واطرفاه العدم والوجود و مقرر کرده اند هر دو طرف آن مرتبه لا بشرط
شی را عدم و وجود یعنی بشرط لا شی و بشرط شی ویطلقون علیه
العدم و اطلاق میکنند بر آن مرتبه لفظ عدم الا انهم ان قصدو
انه عدم التقیید فهو ایضا قید پس بر تقدیر تکلف بعضی فایده است برا
آنکه اینها اگر قصد کرده اند از آن لفظ عدم عدم تقیید را پس این.

نیز بمنزله قیدی خواهد بود و لم یفرقوا بین تقیید بعدم قید و تقیید بقید و
و فرق نکرده اند در میان تقیید به عدم قید و تقیید بقیدی گویا مسامحه و
مداهنه واقع شده است و فیما بون ظاهر در میان این هر دو تقیید
فرق مباینت ظاهرست لان نفی القید و ان کان مفهوم القید لکنه
لیس بقید برای اینکه نفی کردن قید اگرچه مفهوم قیدست لکن در
اصل قید نیست لانه عبارة عن رفع القید برای اینکه بستی که آن
عبارتست از برداشتن قید و هو ضد القید و این ضد قیدست
کما تقول للماهیة بلا شرط شیء چنانچه میگوئی مر ماهیت را بلا شرط شی
ای ماهیة صرفة یتصف بالوجود والعدم یعنی ماهیتی است محضه که
بحسب اقتضا را استعداد متصف میشود بوجود و عدم والوجود تبرا
دفیه الشیء لطلق علی ما یعلم و یخبر عنه تامل و لفظ وجود بسبب مترادف
بودن با لفظ شیء اطلاق کرده میشود بر چیزی که دانسته شود و خبر
داده شود ازان در ینباب تامل کن که دغدغه در خاطر نماند

اعلم اکثر المحققین ذهبوا الی ان فنا الفنا کمال بیان

اکثر محققان رفته اند باینکه مرتبه فنا الفنا یعنی کمال حصول که

شعور بفنا نیز نماند چه کمال است فهم باقی از وجود او بجا الا با فنا

آری کمال است بحسب حصول وجدان زیرا که عرفان بالذات او را

و الفنا و عدمه زیرا که بدیهیست که آن عرفان عبارت از ادراک

است و در مرتبه فنا نفی ادراک می باشد والکمال عندی ان

تغرق فی الذات وتدرکه بالکنه بعد درک الصفات بالکنه ایضا

و کمال نزدیک من آنست که غرق شدن تو در ذات بحت و ادراک

کردن تو ذات مذکور را بالکنه بعد از ادراک صفات بالکنه یعنی بطریق

سلوک تفصیل جمله صفات را بالکنه درک نموده بمرتبه لامکان ذات

ذات ترقی کرده باید رسید و در بحر بی کنار بی پایان او همیشه

غرقه باید ماند و هو محال للعاشقین ممکن و اینقسم غرق شدن در

دریا محیط ذات و از تلون امواج صفات که گذشتن نزد گروه عقلا

محال است و مرعاشقان را ممکن است بلکه واجب کما قال مولوی رومی
عاشقان چون غرق ذات اند ای پسر کی کنند اندر صفات
او نظر اعلم ان الانسان اشرف المخلو
قات ثبت بالنقل والعقل بدان ای برادر که انسان اشرف کل مخلو
قات است ثابت شده است از روی نقل و عقل اما النقل فکقوله
تعالی و لقد کرمنا بنی ادم اما دلیل نقلی پس مانند ایه کریمه که معنی ظاهر
الفاظش اینست و هر اینه بتحقیق بزرگی بخشیدیم فرزندان ادم را
اما العقل فلان الله خلق الجن اولا و فسدوا و حربوا بینهم اما برهان
عقلی پس برائی اینکه الله تعالی بیافرید گروه اجنه را اول پس فساد
کردند اینها و جنگ نمودند درمیان خودها ثم الملائکة وهم ایضا عدلوا عن
العبادة والطاعة و لم یطیعوا حق الاطاعة بعد ازان افرینش نمود
فرشتگان و اینها نیز عدول کردند از جادهٔ عبادت و سجادهٔ
طاعت و اطاعت نمودند چنانچه حق مطیعان است فخلق الانسان
پس

پس ازین هر دو بروی کار آورد انسان را با حسن تقویم خلق نمود

معلوم شود که کمالات فی الارادة ولا غیرها وبود که بانسان ختم شد

ارادهٔ ازلی از ازل ابدی بود لان العلة الغائیة تکون مقدمة

بنا بر آنکه علت غائی مقدم بر اراده میباشد زیرا که اصل مقصود بکار

امور علت غائی میباشد لولاک لما خلقت الافلاک برهانی قاطع

است وان لم یکن بالوجود الخارجیة واگرچه میباشد این تقدم بسبب

وجود خارجی که خارج مبحث است فالدائرة تنتهی الی الانسان

پس دائرهٔ خلقت منتهی میگردد تا بحضرت انسان پیداست

که این دائرهٔ ازلی سر و پا گردیده محیط نقطهٔ ارض و سما هرجا قدم نهی بگر

پنداری باشد حقایق کام نخستین انجا و برین صورت جلوه

نمایان بر آمده آخر بشکل حضرت انسان بر آمده کما قیل کنت

کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف چنانچه فهمیده میشود

از عبارت این حدیث قدسی که معنی متبادرش اینست بودم من

نجی نهان پس دوست داشتم این را که شناخته شوم پس پیدا
کردم خلق را تا شناخته شوم انتهی مخفی نماند که مراد از خلق در کلام بلغا
تمام انسان است باعتبار المطلق ینصرف الی الفرد الکامل زیرا که
نعمت عرفان بدون این مظهر جامع دیگری را میسر نیست و هر که بخواهد
بر رموز معانی این احسن المبانی اطلاع موفوره حاصل کند بر مولفات
و مصنفات حضرت پیر و مرشد قبله دارین سلمه الله تعالی بنگاه رسوخ
اعتقاد ملتفت شود تا بحقیقت قول قائل و سامع فیضیاب گردد

اعلم ان الله تعالی فی الازل سال الارواح
الست بربکم بدان بدرستی که حق تعالی در ازل سوال کرد عالم ارواح
را باین کلام که آیا نیستم پروردگار شما و قالوا بلی و در جواب او
گفتند ارواح کلمه بلی را و یقول الشیخ العربی انا قلت نعم و میگوید
شیخ عربی من گفتم لفظ نعم را و الکان الجواب بنعم اجابة بما سال
بعینه و اگرچه بوده است جواب بصیغه نعم نیز قبول کردن چیزی را که سوال
کرده است

کرده است بعاین آن مسئله لکن قصد به ترقیا فی الاعتقاد بالوهیة

فان قصد کرده شیخ اکبر بان لفظ ترقی در اعتقاد بالوهیت رب اکبر

هو ایضا فرق بین نعم و بلی و این شیخ نیز فرق کرده است در بیان

حاصل معنی نعم و بلی که در قرآن مجید بعضی مقام نعم فرموده است

و جای دیگر بلی گفته و توضیح این مقال از کتب نحو و علم معانی

بحصول می پیوندند   سال یا یقول الموحد معنی

قال الله و لم یکن معه شیء سؤال کرد که چه میگوید موحد معنی این

عبارت مشهوره ستنده را که بوده است خدا تعالی و نبوده است با او

چیزی دیگر لانه یقتضی ان الموجودات لم تکن فی زمان ماض و الآن

صار موجودا برای انکه بدرستیکه این عبارت مقتضی میشود که این

موجودات نبوده است در زمان گذشته و الحال الوجود دامده فکون

غیره بالذات و هو مناف لاعتقادهم پس برین تقریب باشند این

موجودات غیر ان ذات بالذات و این قول منافی میشود در اعتقاد

موحد از آنکه نفی غیریت و اثبات عینیت است قلت معنی الکون

منهما الثبوت گفتم که معنی کون درین محل ثبوت است ای الله ثابت است

و موجود لا المقید بالزمان الماضی یعنی ذات حق ثابت و موجود است

نیست مقید بزمان ماضی کما جاء فی العرف للربط چنانچه آمده است در

مقالهائی عرف برائی حصول ربط و لا التعارض الآن کما کان و

اگر چنین نباشد برآئینه متعارض میگردد بفقره مذکوره که معتقد جمهور است

و معنی آنست که الحال نیز هست انچنانکه بود بس معناهما واحد

تامل بکلام معنی این هر دو کلام معرفت الیقین یکیست تامل درست دریاب

اعلم ان المشیة والارادة التی فینا تلزمهما الغرض

والانتفاع بدانکه بدرستی که مشیت و ارادتی که در ما مردم یعنی جمیع

بنی ادم است لازم می آید آن هر دو را غرضی و انتفاعی و لحصولهما

المبادی و لازم است برائی حصول آن غرض و انتفاع اسبابی که

مبادی آن حصول باشد و التغایر بین الشی و ما شاء و مغایرت

بودن

بودن درمیان خواهند و در چیزی که خواسته است والتعلیق فی

بعض الاحیان و نیز در مشیت اراده و بوقوع امر در بعضی

اوقات و فی مشیة الله تعالی لیست کذلک و در مشیت خدا تعالی

نیست اینچنین بل بدون الغرض و نیز با غرض و بدون غرض نیز از

چیزهاست فیعنی ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن باعتبار عرفنا

پس معنی این فقرات که هرچه خدا تعالی خواست همان ظاهر شده

چیزی که او نخواسته باعتبار عرف ما مردمان نیست ما کان

نقول له شاء الله چیزی که شد میگوئیم او که خدا تعالی خواست و ما

لم یکن نقول له لم یشأ و چیزی که نشد میگوئیم او را که خدا تعالی نخواسته

تامل بعد تامل یهدی الله الی ما اشرنا الیه تامل کن بعد تامل تا

هدایت کند خدا ای بسوی چیزی که اشاره کردیم بجانب او

اعلم ان معنی من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی

بدان بدرستی که معنی این آیه کریمه که هر کسی که درین دنیا نابینا است

پس او در آخرت نیز نابیناست اشاره الی ان تحصیل العرفان والرؤیة
اشاره بسوی آنکه حاصل نکنی عرفان و بینائی را در دنیا نشود لک
نتیجة فی الاخرة الرؤیة الکاملة والوصال التامة تا باشد مرترا نتیجه
آن بینائی بر کمال لایزال و وصال تمام علی الدوام فلا عیش فی
الدنیا لمن عاش ساهیا پس نیست هیچ عیش در دنیا مر کسے را که زندگانی
صرف کرد در حالی که سهو کننده بود ولم یمت سکرانا فاماتة و نمرد در حالی
که مست بیخود بود پس بمیرانید او را و هم علی نفسه فلیبک
من ضاع عمره بر ذات خود پس بگو که گریه بکند کسی که ضائع کرد عمر خود
را ولیس له نصیب ولا سهم و نیست مر او را هیچ نصیبی از گنج معرفت و
نه حصهٔ از آن نعمت اعلم اذا عرفت لا بد بین
الاصل والعلة التامة والمعلول الفرع من نسبة بالذات بدان
وقتیکه دریافتی که ناگزیر است درمیان اصل و علت تامه میان معلول
و فرع از نسبت ذاتی فلا بد من الاداة لکل شئی پس ناچار است

از اداة

از ماده بر الحی بهشتی از تنهاها و ما یقول المتکلمون انی القربیت الناقصة

لا الکاملة و آنچه میگویند متکلم که این مقدمه و قدرت ناقصه است نه کامل

فهو من المعتقدات الکلامیة لیس بین عقله بجنس اعتقاد و نیت

اهل کلام بالنظر الی علو شانه و عظمته نسبت بنظر ازین باب باشد که

شان او و عظمت او تامل بعید است از اهل

سال نجیب القیامت سوال کرد با مدن دریافت قلت

البحر یتموج بالعشق گفتم که دریا موجها میزند بسبب عشق الامواج المختلفة

مرئی فی النظر انا فانا متجددة موجهای مختلف الشکل دیده میشود در

نظر در هر آنی بعد آنی تازه بتازه نو بنو لکن العالم تمیز بسبب شدة

لکن ما تمیز نکرده ایم بسبب غفلتی که آن تجدد امثال امواج را حاصل شد

فاذا تم تاره و سکن البحر عن التحریک پیش فتنه تمام شد آتشی که

بقدر استعداد او در مزاج آن بحر اثر کرده بود خشک گرم و تلاطم میشد

ساکن شد دریا از جنبش فذهب الظهور الی البطون و هی القیامة

پس درین هنگام میل کند و میرود صفت ظهوریه بجانب بطون که
جزو و ملازم فوائی عمان محیط است و همین است معنی قیامت لهذا
قال من قال بنابرهمین گفته است کسی که گفته است اذا کان ذکر الله
و نقول الله تا مادامی که باشد که ذکر کرده شود خدای تعالی و بگویم الله
الله لم تجی القیامة نمی آید قیامت زیرا که وجود ذکر و ذاکر از آثار صفت
ظهوریه و بروزیه است ان کان البحر مدادا و الاقلام اشجار النفد البحر
قبل پایه تامل اگر باشد دریا مداد و تمام درختهای روی زمین قلمها
هرآئینه آخر میشود آن مداد دریا و قلمها پیش از بیان احوال قیامت
زیرا که سر عظیم است از اسرار مکتومه یزدانی تامل کن
سوال الممکن لیس موجود و لم یخرج من العدم سوال
کرد که آنرا که ممکن قرار داده اند نیست موجود و قدم بیرون نزده است از
دائره عدم و الواجب الان کما کان و آنذات که واجب قرار کرده اند
درین زمان نیز موجود است چنانچه در ازل بود و فائده المحسوسات بس

چیست این نمود و اشکال که تصور میشود قلت حقیقة تجلی تجلیات
مختلفه که هم یک حقیقت است که تجلی میکند بتجلیات علی مختلفه عبارات من
الغیب الی العلم ومن العلم الی العین ثم آمده است از دریای
بی پایان غیب یک کشتی علم و از آن سفینه بساحل عین نزول فرموده بر
دریاب ... اعلموا ارشدکم الله بدانید ارشاد کند شما را
خدایتعالی اذا مال القلب الی محبة الله تعالی ولم یکن وقتیکه میل کند دل
بسوی محبت حق تعالی در حالیکه در آن زمان حتی بر کمال نباشد فاذکروا
بذکر الجهر لتحصیل غلبتها پس ذکر کنید بذکر جهر که حاصل خواهد شد آن محبت
بغلبه آن ذکر واشتغلوا بذکر القلب والسر والروح اذا نسیتم واشتغال
بورزید بذکر دل و سر و روح وقتیکه فراموش کنید فتحصل غلبتها پس حاصل
خواهد شد غلبه این ذکرها فتاملوا وتفکروا وتحیروا بالمراقبة ان ما الله هو
تامل بکنید و تفکر نمائید و تحیر بورزید بر سبقت که خدایتعالی چیست آن خدا
و هو واحد موجود لا وجود لغیره و بدانید که آن ذات بی همتا یکتا و موجود

بنفسه هست نیست وجودی بغیر او یعنی اقل مرتبه اینقدر خود بشناسید تا طالب
مجهول نباشید فان لم تصلوا الیه پس اگر باینقدر ریاضت نرسید
تا باد فقصور و الموجودات کلها بهذا الترتیب پس تصور بکنید جمله موجودات
را باین ترتیب الکرة الآبیة تحت جمیع الکرات که کره آبی زیر همه کره هاست
دفوقها کرة التراب و فوقها الهواء و فوقها النار و بالای آب کره خاک است
و بالائی او هواست و بالائی او آتش هست و السموات التسعة محیطة لها و
این نه آسمان محیط اند این چهار کره را و فوقها عالم لا تعین و لا تشخص
له و بالائی این همه آسمانها عالمی است که نیست تعین و نه تشخص مر ان عالم
را و لا اسم له و نام نگذاشته نمیشود او را بهیچ چیزی زیرا که تسمیه
مقتضی تعین و تشخص است و هو لا نهایة له و ان عالم را نیست هیچ نهایتی
در مرتبه والله من ورائهم محیط است و سواه فوقه لیس بموجود سوای
آن مرتبه بالائی او نیست موجودی که درین مرتبه ستو ماجهات هست فتحسسوا
فیها الحق پس تحسس بکنید در آن مرتبه حق را سوی کل واحد منه او فی

الکل ایا سوای ہر یکی ہست یا عین ہر یکیست یا در میان ہمہ ہست الکل
باطل و این ہمہ اعتقاد برازروی عقل و نقل و ذوق عرفان باطل
است فنحو التشخص انسان و الہوا و التراب شان آن ہستی فقط و ذات بسبب گشتن بہ
این شغل وحدت وجود کہ تم محویت میرود و تشخص باشیاء و ہوا و خاک و
آب وادخلوا فی عالم اللاتعین و داخل نشوید در عالم اللاتعین صرف
فنحو پس محو میشود درین تصور این عالم ہمہ مستور و تحصیل لکم ذات
واحد لا وجود بغیرہ پس حاصل میشود برای شما الیقین تجلی نفسہ میفرماید انا
واحد کہ ہستی وجود مر غیر او را نیست و حدۃ الوجود و ہمین ست وحدت وجود
وہی المربی بالکثیر لا ولیتنا و ہمین ست دیدہ شدہ بہ سبب [illegible]
اولیت ما ثم اغرقوا فی اوصافہ و ذاتہ پس غرق شوید در دریای
اوصاف و ذات او لتدرکوا کنہہا تا ادراک کنید بقدر غرق شدن
کنہ آن ہر دو او ترتب آثارہ علیکم و مترتب شود آثار این ادراک
بر شما